نمایشنامه ۵

فیل‌ها تنها می‌میرند

نمایشنامه‌ای در سه پرده

شهرام رحیمیان

فیل‌ها تنها می‌میرند

نمایشنامه‌ای در سه پرده

شهرام رحیمیان

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

نـــــشـــــر مـــــهـــــری

نمایشنامه * ۵

فیل‌ها تنها می‌میرند

نمایشنامه‌ای در سه پرده

شهرام رحیمیان

|چاپ اول: نشر مهری، لندن ۱۳۹۸ |
|شابک: ۹-۷۸۱-۶۴۸۲۶-۱-۹۷۸|
|قـــیـــمـــت: اروپا ۱۶ یورو | انگلستان ۱۴ پوند|

|صفحه آرایی: استودیو مهری | طراح جلد: اسد بیناخواهی |

مشخصات نشر: نشر مهری.
۲۰۲۰ میلادی/۱۳۹۸ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۲۳۰ص.: غیر مصور.
موضوع: نمایشنامه.

کلیه حقوق محفوظ است.
© شهرام رحیمیان
© ۲۰۲۰ نشر مهری.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

با تشکر از آقای جواد نمکی
برای راهنمایی‌های کارشناسانه‌شان
و آقای داود علیزاده برای ویراستاری کتاب

فهرست

پرده‌ی اول | ۱۱
پرده‌ی دوم | ۷۹
پرده‌ی سوم | ۱۷۱

www.mehripublication.com

چند تذکر غیرضروری و اشاره به چند نکته‌ی بایسته:

نخست: میدان‌های داخل کروشه [] یادآور زمان گذشته‌اند.

دوم: عرصه‌های داخل پرانتز () گویای حالت‌ها و حرکت‌ها و لحن‌ها هستند و جملگی سلیقه‌ی نویسنده‌اند و کارگردان و هنرپیشه نیازی به پیروی از آن‌ها ندارند.

سوم: نورپردازی در این نمایشنامه اهمیت زیادی دارد و غفلت از آن باعث پشیمانی می‌شود.

چهارم: انتخاب موسیقی به‌طور کامل، پسند نویسنده است و الزامی برای گزینش آن نیست.

پنجم: نقش‌های فرعی و صداهایی که در نمایشنامه آمده‌اند، انتخاب نویسنده‌اند و کارگردان می‌تواند هنرپیشگان مستقلی برای این پرسوناژها در نظر بگیرد.

ششم: استفاده از تصویر، به گونه‌ی اسلاید، یا فیلم - از نمایشنامه‌هایی که مهرداد و زری بازی کرده‌اند - روی در و دیوار و پرده‌های صحنه، هم نمایش را پربارتر می‌کند و هم نویسنده را شادتر.

هفتم: چنانچه در هنگام اجرای نمایش کارگردان و یا هنرپیشگان گزینش‌های بهتری در گفتگو آفرینی دارند، زوری در ایمان داشتن

www.mehripublication.com

به مقدسات متن در کار نیست.

هشتم: پرده‌ی اول از یک‌سو برای برقرار کردن برابری نسبی زمان پرده‌ها و از سوی دیگر مدرن کردن نمایشنامه با شکستن و تودرتو کردن زمان در یک پرده نوشته‌شده و می‌توان آن را به‌دلخواه به چند پرده‌ی کوتاه‌تر تقسیم کرد.

نهم: حرف اصلی، کارگردان عزیز، هنرپیشه‌ی گرامی، دستت باز است که این نمایشنامه را هرطور خواستی روی صحنه ببری، از هرنظر و از هفت‌دولت آزادی؛ اما تو را به جدت قسم، طوری نکن که تماشاگر از تئاتر دل‌زده شود!

www.mehripublication.com

آدم‌های برجسته بازی

مهرداد
داریوش
زری
مهری

خرده‌نقش‌ها

مهرداد در نقش روزنامه‌فروش
مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو
داریوش در نقش سعید
مهرداد در نقش کمیته‌چی
داریوش در نقش آخوند
مهری در نقش آمنه
داریوش در نقش عکاس
داریوش در نقش پدر زری
داریوش در نقش خبرنگار

صداها

(مهری) زن همسایه
(داریوش) صاحب‌خانه
(داریوش) حلبی‌ساز

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

پرده‌ی اول

داریوش و مهرداد جلو صحنه، در فاصله‌ای نزدیک به نیم‌متر از یکدیگر، روبه‌روی هم حول محوری ناپیدا می‌چرخند و نور به سویشان می‌تابد. در کروشه‌ی نخست این دو رفیق با لحنی طعنه‌آمیز و شوخ برای هم رجز می‌خوانند.

[**داریوش**: مهرداد گرامی، یه نمایشنامه نوشتم که اگر روی صحنه ببینیش، تئاترو می‌ذاری کنار و می‌ری بقالی باز می‌کنی. پفک می‌فروشی، پنیر وزن می‌کنی، ماست تو کاسه می‌ریزی و از این کارا می‌کنی.

مهرداد: داریوش‌جون، این حرفارو نزن، بهت می‌خندن. ماه دیگه بعد از اجرای نمایشم، ببخشید، شاهکارم، دیگه واقعاً ول‌معطلی. دوست عزیز، بعد از اجرای نمایشنامه‌ام جایگاهم در دنیای تئاتر این کشور مشخص می‌شه... (همین طور که دور محوری ناپیدا می‌گردند، سرش را بالا می‌گیرد و با دستانش وانمود می‌کند که طنابی را گرفته و بالا می‌رود.) اون بالاها، در اوج منزلت و به حق (با انگشت اشاره سقف را نشان می‌دهد.)

www.mehripublication.com

خواهم نشست. اون قله‌ی غیرقابل تسخیر برای تو و امثال تو رفیق، قله‌ی رفیع هنر نمایش این مملکت را فتح خواهم کرد. (با خنده) تا کور شود، آن کس که نتواند دید.

داریوش: دو جایزه‌ی مهم تئاتری، سه تشویق‌نامه‌ی پر اهمیت، درخواست مدیران تئاتر برای اجرای نمایشنامه‌هام، تقاضای بی‌پایان هنرپیشه‌ها برای نقش داشتن، حتا کوچک، در نمایشنامه‌هام کافیه تا جایگاهم رو درک کنی. (رو می‌کند به سقف و با انگشت جایی را نشان می‌دهد.) من اونجا رو فتح کردم دوست عزیز! اون بالا بالاها، بر قله‌ی افتخار و موفقیت نشسته‌ام. (با خنده) تا کور شود، آن کسی که نتواند دید.

مهرداد: ای مگس، عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه توست! کرکری نخون دوست عزیز من. معروفیتت رو مدیون دو بار نمایشنامه‌ی انتقادی نوشتن علیه سیاست روز کسب کردی.

داریوش: منظورتو نمی‌فهمم.

مهرداد: منظورم اینه که هم از توبره می‌خوری و هم از آخور. هم ازشون انتقاد می‌کنی و می‌ری چند روز زندان که خودتو جزو روشنفکرای منتقد جا بزنی، هم می‌ری نمایشنامه‌ای به نفعشون می‌نویسی و روی صحنه می‌بری که ازشون جایزه بگیری. مغازه‌ی دو نبش باز کردی.

داریوش: تو چی؟

مهرداد: من؟ من مصلح اجتماعی هستم. نه وارد سیاست شدم که زندان برم و نه بعد از زندان نمایشنامه‌ای به نفع سیاست روز نوشتم که بهم اجازه بدن. من مصلح اجتماعی هستم و سعی می‌کنم به تماشاگرام درس بدم.

www.mehripublication.com

داریوش: پس جنابعالی دنبال تئاتر نیستی، تماشاگرات پامنبری هستن که به موعظه‌ات گوش بدن. (می‌خندد.) تبریک عرض می‌کنم جناب واعظ.
مهرداد: بخند دوست عزیز، بخند؛ اما بدان و آگاه باش که ماه دیگه، با اجرای نمایشنامه‌ام (سقف را نشان می‌دهد.) از اون بالا سقوط می‌کنی (جلو پایش را نشان می‌دهد.) می‌افتی درست پایین پای من. اجرای نمایشنامه‌ام انقلاب بزرگی در جامعه‌ی هنری ما به پا می‌کنه. انقلابی بس بزرگ.
داریوش: جنجالی؟
مهرداد: جنجالی و در عالم هنر همراه با رسوایی. (با صدای بلند می‌خندد.)
داریوش: دوست عزیز، از شوخی گذشته، یه نمایشنامه نوشتم که دوست دارم تو نقش اصلی مردشو بازی کنی.
مهرداد: (ساختگی می‌خندد.) من در نمایشنامه‌ی تو بازی کنم؟ چه غلطای زیادی. خیلی روت زیاد شده مگس جان. انگار نمی‌دونی کی جلوت وایستاده.
داریوش: گستاخی نیست، قدردانیه.
مهرداد: (با خنده) قدردانی؟ از کی؟ برای چی؟
داریوش: دارم نشون می‌دم که به هنر بازیگریت باور دارم.
مهرداد: بازی نمی‌کنم. اگر خوبه، خودت بازی کن! من بعد از اجرای نمایشنامه‌ام (با انگشت به سقف اشاره می‌کند.) بر قله‌ی مرتفع‌ترین کوه‌های شهرت خواهم ایستاد. اسم کاری که می‌خوام روی صحنه بیارم تنها هنر نیست، جسارتم هست.

www.mehripublication.com

دوست عزیز، شمشیر کشیدن به روی عادت‌ها و تعصبات شهامت می‌خواد. (قلبش را نشان می‌دهد.) دلی می‌خواد عین دل شیر.

داریوش: و تو داری؟

مهرداد: شک نکن که دارم! من حاضر نیستم مثل تو با انتقاد سیاسی و تو زندان افتادن و بعد جایزه گرفتن و تشویق شدن معروفیت و محبوبیت کسب کنم. من می‌خوام درک هنرو در ذهنیت فرهنگیمون تغییر بدم. خلاصه می‌خوام حسابی گرد و خاک کنم.

داریوش: کشتی منو. حالا اسم این گرد و خاکی که می‌خوای بکنی و قراره برای تو فتح قله‌ی هنر بشه چیه؟

مهرداد: اسم مبارکشو از فردا تو روزنامه‌ها می‌خونی و خودشم ماه دیگه روی صحنه می‌بینی. یک اثر مطلوب و بی نظیره. جنجالی به پا کنم که تا زمانی که ماه دور زمین می‌چرخه و زمین دور خورشید اسمم از عالم هنر پاک نشه.]

مهرداد داریوش را جلو صحنه می گذارد و قدم‌زنان به حاشیه‌ی تاریک صحنه می‌رود.

داریوش: (رو می‌کند به تماشاگران، طوری که با آن‌ها حرف می‌زند.) سال‌هاست که از اون روز و گفتگوی من و دوست سابقم مهرداد گذشته. الان که به اون روزا فکر می‌کنم، می‌بینم نه کوه بلندی برای صعود در کار بود و نه قله‌ای برای فتح. اسم نمایشنامه‌ی مهرداد «برهنه» بود و فقط یه شب روی صحنه

www.mehripublication.com

اومد. اون همه جنجال، اون همه فریاد، فقط برای یه شب. من اون‌قدر دست‌دست کردم که نمایشنامه‌ام به شروع انقلاب و اولین تظاهراتا خورد و اصلاً روی صحنه نرفت. (مکث) بله عرض می‌کردم، «برهنه‌ی» مهرداد برای یک شب رفت روی صحنه، خیلی هم گرد و خاک کرد؛ اما (مدت بسیار کوتاهی چانه‌اش را به دست می‌گیرد و بعد آن را رها می‌کند.) نمایش «برهنه» از هر نظر برای مهرداد که نویسنده و کارگردانش بود شکستی سخت و ویران کننده بود و برای زری (در میان حرف زدن داریوش، زری از سمت تاریک چپ صحنه می‌آید و به سمت راست صحنه می‌رود و در خلال رفتن وسط صحنه رو به تماشاگران تعظیم می‌کند.) همسر مهرداد و هنرپیشه‌ی اصلی نمایش برهنه که روی سن لخت شده بود مایه‌ی هرزگی و شرمساری و بی‌آبرویی. (مکث) بله هرزگی و شرمساری و بی‌آبرویی شد. یادم می‌آید روزنامه‌ها خیلی جنجال به پا کردند و حتا منتقدین اجتماعی و رهبران دینی، هنوز سر کار نیامده، خواستار محاکمه‌ی دست اندرکاران نمایشنامه شدند. (رو می‌کند به قسمت چپ و تاریک صحنه که مهرداد در نقش روزنامه فروش از آنجا خارج می‌شود و به سمت تاریک سمت راست صحنه می‌رود.)

داریوش رو می کند به مهرداد روزنامه فروش و در تمام مدتی که او روی صحنه است، ساکت می ماند.

مهرداد در نقش روزنامه فروش: (با چند روزنامه در یک دست و

www.mehripublication.com

روزنامه‌ای در دست دیگر و رو به هوا. مهرداد با آواز روزنامه فروشان دورگرد جار می‌زند.) خنجر به سینه‌ی فرهنگ سرزمین باستانی، افتضاح بزرگ در هنر نمایشی، ابتذال در عرصه‌ی هنری، هرزگی به بهانه‌ی هنر، ترویج روسپیگری روی صحنه‌ی تئاتر، ولنگاری هنری، بی‌اخلاقی و ترویج فحشا.

داریوش: (رو به روزنامه فروش) بده ببینم چی نوشته.

روزنامه فروش روزنامه‌ای به داریوش می‌دهد. داریوش سکه‌ای از جیبش درمی‌آورد و به روزنامه فروش می‌دهد. روزنامه فروش فریادزنان: «خنجر به سینه‌ی فرهنگ سرزمین باستانی» از صحنه خارج می‌شود. داریوش تمام صفحه را جلو صورت می‌گیرد و با صدای بلند روزنامه را می‌خواند.

داریوش: فاجعه‌ی بزرگ فرهنگی، نمایشی مستهجن در دل شهر، خنجر به سینه‌ی فرهنگ سرزمین باستانی، افتضاح... ابتذال... بی‌اخلاقی... (سرش را از سمت راست روزنامه بیرون می‌آورد و رو به تماشاگران) چی نوشته؟! وای‌وای (سرش پشت روزنامه پنهان می‌شود.) وای‌وای! چی نوشته؟! (سرش را از سمت چپ روزنامه بیرون می‌آورد.) وای‌وای! چی نوشته؟! (روزنامه را پرت می‌کند کنار. رو به تماشاگران می‌کند و قدم می‌زند.) من به خاطر نمایشنامه‌ای که می‌خواستم روی پرده بیارم و قرار بود زری نقش اصلی اون رو به عهده بگیره دائم باهاش در تماس بودم و مهرداد هم می‌دونست. (مکث) همون موقع‌ها شایعه‌ی رابطه‌ی نامشروع من و زری اول تو محافل هنری سر زبونا افتاد

www.mehripublication.com

و بعدشم مجله‌ها شروع کردن به شلوغ‌بازی و خلاصه شایعه مثل توپ تو شهر ترکید. البته من و مهرداد و زری به این شایعات می‌خندیدیم و فکر می‌کردیم این حرفا ما رو معروف‌تر می‌کنه و بر پرفروش شدن بلیط تئاتر تاثیرگذاره. فکر نمی‌کردم مهرداد این حرفارو باور کنه. فکر نمی‌کردم این حرفا پیامد تلخی داشته باشه.

زری از تاریکی حاشیه‌ی صحنه خارج می‌شود و به طرف داریوش می‌آید.

زری: این حرفارو باور کرد و پیامدش این که گذاشت رفت و دیگه پیداش نشد.

[**داریوش:** (می‌ایستد. نگاهش به زری است که به طرفش می‌آید.) هنوز پیداش نشده؟

زری: (پریشان و نگران) مهرداد نیست و نابود شده.

داریوش: نمی‌فهمم؛ یعنی چه؟ کجا رفته قایم شده؟

زری: آب شده رفته توی زمین. از خونه‌ی پدر و مادرش و خواهر و برادرش گرفته تا هر چی دوست و آشنا و قوم و خویش داشتیم دنبالش گشتم. (می‌زند زیر گریه.) حتا تو بیمارستانا و پزشک قانونی‌ام سراغش رو گرفتم.

داریوش: (با لحنی نگران) به کلانتری خبر دادی؟

زری: (گریان) خبر دادم. می‌ترسم بلایی سر خودش آورده باشه؟ (صورتش را با دست می‌پوشاند و هق‌هق گریه‌اش بلندتر می‌شود.) سه روزه که خبری ازش نیست.

داریوش: (با لحنی نگران) آخه برای چی؟ به خاطر نقدایی که به اجرای نمایشنامه «برهنه» شده؟ من می‌شناسمش، دوستمه،

www.mehripublication.com

اون از این حساسیتا نداره. آدم می‌خوره زمین، دوباره بلند می‌شه.

زری: (در حال گریه) نمی‌دونم. نمی‌دونم. (با فریاد) دارم از نگرانی دیونه می‌شم.

داریوش: نگران نباش، حتماً حساس شده و احساس سرشکستگی می‌کنه و یکی دو روز دیگه برمی‌گرده. حتماً مدتی به انزوا نیاز داره و دوره‌ی نقاهتش که گذشت، برمی‌گرده.

زری: (با گریه) فقط این نیست. شایعه‌ها رو که خودت شنیدی و خوندی.

داریوش: من مهردادو می‌شناسم. اون گوشی برای شنیدن این شایعه‌ها نداره. (مکث) سر چیزی دعواتون نشده؟

زری: تو این چند هفته که همه‌اش دعوا داشتیم با هم؛ یعنی اون با من دعوا داشت.

داریوش: پس حتماً قهر کرده رفته. چند روز دیگه آروم می‌شه برمی‌گرده. سر چی دعوا داشتین؟

زری: چه می‌دونم. سر چیزای بی‌خودی. اتفاقاً گوشی برای شنیدن شایعه داشت؛ چون فکر می‌کرد من و تو باهم رابطه داریم. از بس دور و بریا و بعدشم روزنامه‌ها درباره‌ی این رابطه نوشتن که به گمونم زد به سرش.

داریوش: (با صدای بلند می‌خندد.) باور کرده؟ عجب احمقیه. این‌ور و اون‌ور شنیدم دری‌وریایی پشت سر من و تو می‌گن؛ اما اون چرا باور کرده؟

زری: (با نگرانی و اشک‌ریزان) بلایی سر خودش نیاورده باشه؟

داریوش: نه مطمئن باش همین فردا پس فردا برمی گرده. بیا بریم

www.mehripublication.com

نمایشنامه منو تمرین کنیم. وقت زیادی برای تمرین نداریم. تا اون دوباره پیداش بشه، هم حواست به نمایشنامه است و هم سرت گرمه. من این نمایشنامه‌رو فقط برای بازیگری تو نوشتم. فقط به فقط برای بازیگری تو.

زری: نه تا مهردادو پیدا نکنم، دست و دلم نمی‌ره هیچ نمایشنامه‌ای رو تمرین کنم، بازی کنم، روی صحنه برم، حتا دیالوگی رو به زبون بیارم. نمی‌تونم! (داد می‌زند.) نمی‌تونم[!

زری گریه‌کنان و «نمی‌تونم» گویان به حاشیه‌ی تاریک صحنه می‌رود.

داریوش: با مفقود الاثر شدن مهرداد، روح و روان و زندگی زری چنان به هم ریخت که مدت‌ها نتونست بازی کنه و بعدشم که خورد به انقلاب و تئاتر به‌کل تعطیل شد. بعد از انقلاب هم اخلاقیات یقه‌ی همه رو گرفت و زری به خاطر لخت شدنش روی صحنه دیگه اجازه‌ی بازی نداشت. کلام کوتاه این‌که مهرداد رفت و طبیعی است هرکی به من می‌رسید سرزنشم می‌کرد؛ چرا با زن شوهر دار رو هم ریختم که مهرداد عاصی بشه و بذاره بره. شماتتم می‌کردن مگه زن قحطی بود که زن رفیقتو تور کردی. (مکث) رسوایی بزرگی بار اومده بود و هرچی قسم می‌خوردم من کاری نکردم، رابطه‌ی آن‌چنانی و پنهونی با زری نداشتم، کسی باور نمی‌کرد. (سرش را می‌خاراند.) البته کتمان نمی‌کنم که اون روزا به دختربازی معروف بودم و البته زری رو هم خیلی دوست داشتم (مکث) البته به روش نمی‌آوردم. (مکث) دروغ نگم، شایدم به روش می‌آوردم؛ اما هرگز به زبون نمی‌آوردم،

www.mehripublication.com

چون هم زری زن دوستم بود و هم او حاضر نبود به مهرداد خیانت کنه و با من باشه؛ ولی خب، همه می‌دونستن من از زری خوشم می‌آد و به همین خاطرم وقتی مهرداد گم شد، من و زری رو مسئول فرار مهرداد می‌دونستن. زری، خودت بگو چی کشیدی، وقتی حرف و حدیثایی پشت سرمون شنیدی! از پریشونی اون روزات بگو!

زری از تاریکی سمت راست صحنه قدم زنان بیرون می‌آید و در حال حرف زدن به تاریکی سمت چپ صحنه می‌رود. مهرداد با نگاه او را تعقیب می کند.

زری: (در حال قدم زدن به تماشاگران می‌نگرد.) کلافه بودم. همه به چشم فاحشه نگاهم می کردن و اعتبارم رو به‌طور کامل از دست داده بودم. همه می گفتن از زنی که روی سن لخت شده و بدون شرم و حیا اندام خصوصی‌اش رو به تماشا گذاشته، هر کاری برمی‌آد، از جمله فاسق داشتن.

زری از صحنه خارج می‌شود و داریوش رو به تماشاگران می کند.

داریوش: چند وقت بعد از اجرای برهنه و راه افتادن شایعات، من و زری از ترس تهاجم اتهام‌ها و افتراها و بدگویی‌ها قطع رابطه کردیم و هیچ تماسی با هم نداشتیم؛ اگرچه قرار بود نقش اول نمایشنامه‌ای رو بازی کنه که می‌خواستم روی صحنه ببرم. (مکث) جونم براتون بگه، نزدیک به ده سال از ماجرا گذشت،

www.mehrpublication.com

بی اون که خبری از مهرداد داشته باشم. سال‌ها گذشت، من در هامبورگ زندگی می‌کردم که برای دیدن دوستی چند روزی به پاریس رفتم. دو سه روزی پاریس بودم که دوستم منو با خودش به یه گاردن‌پارتی نچندان پرشکوهی برد که باغ بزرگی بود و پر از مهمون. تو اون مهمونی بود که مهردادو بعد از اون همه سال دیدم (رو به حاشیه تاریک صحنه می‌کند. کمرش را کمی خم می‌کند و چشمانش را می‌مالد.) و بی‌اختیار یاد شایعات گذشته افتادم (کمر راست می‌کند.) و ترسیدم منو ببینه و بیاد شر به پا کنه و مهمونی‌رو بهم بریزه. (رو به تماشاگران می‌ایستد.) خواستم خودمو از چشم مهرداد پنهان کنم؛ اما مهرداد منو دید و به طرفم اومد. (مهرداد از تاریکی خارج می‌شود و می‌آید که کنار داریوش بایستد. داریوش رو می‌کند به مهرداد که دارد به طرفش می‌آید.) دل تو دلم نبود. گفتم الانه که بیاد باهام گلاویز شه. با مشت و لگد به جونم بیفته که چرا ده سال پیش با زنش معاشقه و مغازله داشتم؛ اما در کمال تعجب نه مشت تو صورتم زد و ناسزا بارم کرد. اتفاقاً برعکس، صورتمم بوسید و حتا خیلی دوستانه احوال‌پرسی کرد.

مهرداد: (رو به داریوش دارد.) بی‌معرفت، پاریسی و به رفیق دوران شبابت خبر نمی‌دی؟ نباید یه خبری می‌دادی که دیداری با هم داشته باشیم، دوست دیرینه، همکار قدیمی؟

داریوش: (رو به تماشاگران می‌کند.) درسته که ده سال از اون روزا گذشته بود و تو این سال‌ها خیلی اتفاقاً افتاده بود و ما هردو مقیم اروپا بودیم؛ اما خب، اون به خاطر ارتباط من و زری رفته بود و باید از من کینه به دل می‌داشت. زندگیش خراب شده

بود، مثل زندگی زری که خراب شده بود. (رو می‌کند به تاریکی صحنه) خودت بگو زری!

از حاشیه‌ی تاریک صحنه، سمت راست، خارج می‌شود و قدم‌زنان عرض صحنه را طی می‌کند که به حاشیه‌ی تاریک سمت چپ صحنه برود. در حین قدم زدن حرف می‌زند. داریوش با نگاه او را تعقیب می‌کند؛ اما مهرداد به او توجهی ندارد.

زری: من دیگه اون آدم سابق نیستم. بیمار و افسرده‌ام. دیگه نه به درد بازی می‌خورم و نه به درد زندگی. دلم پره، پر از کینه و نفرت. پر از آرزوهای لگد مال شده، پر از سرخوردگی‌های بهم تحمیل شده. ده سال مورد عتاب دیگرون بودن کم نیست. ده سال عذاب وجدان داشتن کم نیست.

داریوش: (رو می‌کند به تماشاگران) حالا مشت به صورتم نه! فحش هم نه! مهرداد نباید حداقل سرزنشم می‌کرد که چرا با زنش رابطه داشتم؟ عجیب بود. (مکث) دردسرتون ندم، وسط خوش‌وبش و من چی کار می‌کنم و تو چی کار می‌کنی گفت (رو می‌کند به مهرداد که کنارش ایستاده.)

مهرداد: (رو به داریوش) پیش از انقلاب که به پاریس اومدم، دیگه به ایران برنگشتم.

داریوش: (رو به تماشاگران) پرسیدم تنها زندگی می‌کنه یا با کسی؟

مهرداد: (رو به داریوش) با مهری زندگی می‌کنم و با اون پسری دارم به اسم بردیا. مهری رو که یادت می‌آد؟

داریوش: (رو به مهرداد) با کدوم مهری؟

مهری از سمت تاریک صحنه به سمت دیگر صحنه می‌رود و چند بار جلو تماشاگران تعظیم می‌کند.

مهرداد: مهری دیگه (با دست به مهری اشاره می‌کند.) همون که چند نقشم تو نمایشنامه‌های تو بازی کرده دیگه.

داریوش: (رو به تماشاگران) مهری هنرپیشه‌ای بود که به طور معمول با من بمیرم و تو بمیری نقشای کوچیک و کم دیالوگو بازی می‌کرد. ده دوازده سالی از ما بزرگتر بود و ما اونو به عنوان یه مادر فداکار یا یه خواهر مهربون می‌شناختیم. (اول به مهری که در حال گذر است اشاره می‌کند و بعد رو می‌کند به مهرداد و با لحنی مملو از تعجب از او می‌پرسد.) گفتی با مهری هستی؟ با مهری خودمون؟

مهرداد: (رو به داریوش) بله با مهری خودمون.

داریوش: (سرش را به اطراف می‌چرخاند.) مهریم اینجاست؟

مهرداد: نه... سرش درد می‌کرد، نیومد.

داریوش: (رو به تماشاگران) حرف درباره‌ی مهری رو کش ندادم؛ اما وقتی دیدم عین خیالش نیست و حرفی از ماجرای ده سال پیش نمی‌زنه، جرأت کردم و از حال زری پرسیدم. خبر نداشت. از حال زری ازم پرسید که منم خبر نداشتم. وقتی دیدم خودش حرفی نمی‌زنه، دل به دریا زدم و پرسیدم: (رو به مهرداد) «هنوز فکر می‌کنی من و زری با هم رابطه داشتیم؟»

مهرداد: گذشته درگذشته و قصدی برای زنده کردن مردگان ندارم. زری برای من مرد و تو ذهنم چالش کردم و تموم شد.

داریوش: اما می دونی که خیلیا به من و زری تهمت زدن و زندگی‌رو بهمون سخت کردن. خیلیا هنوز من و زری رو مسئول رفتن تو می دونن.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با دلخوری) تهمت؟ چه تهمتی؟ به همه ثابت شده بود که تو و زری باهمین.

داریوش: چرا تهمت...

مهرداد: (بی‌حوصله) نمی‌خوام درباره گذشته حرف بزنم. گذشته همون ده سال پیش تموم شد و رفت. گفتم که زری برای من مرده.

داریوش: باشه، درباره‌ی این موضوع حرف نمی‌زنیم. حق با توست، حرفای بهتری برای گفتن داریم تا نوشخوار گذشته‌های رنج‌آور. پس گفتی پاریس زندگی می‌کنی و با مهری هستی.

مهرداد: آره. تو چی؟ زن نگرفتی؟

داریوش: نه. (رو به تماشاگران) بعد هم خیلی خلاصه‌وار گفت که پدر و مادرش مهاجرت کردن به آمریکا پیش خواهرش و خواهر دیگه‌اشم که سال‌هاست تو لندن زندگی می‌کنه و دیگه کسی‌رو تو ایران نداره.

مهرداد: (رو به داریوش) ایران که زندگی نمی‌کنی؟

داریوش: (رو به مهرداد) نه.

مهرداد: پس تو هم از اونجا فرار کردی. تو کی از ایران خارج شدی؟

داریوش: هفت‌سالی می‌شه. بعد از انقلاب سه سال اونجا دووم آوردم، بعد زدم به چاک و رفتم هامبورگ.

مهرداد: بعد از انقلاب کاریت نداشتن؟

داریوش: (رو به تماشاگران می‌کند و برای آنها ماجرا را تعریف می‌کند.) کاریم نداشتن؟ اول از اداره‌ی نمایش بیرونم کردن. هنوز سه ماه از انقلاب نگذشته بود که اومدن دستگیرم کردن.

www.mehripublication.com

(با مهرداد می‌دوند می‌روند از توی تاریکی میزی می‌آورند و جلو صحنه می‌گذارند. بعد می‌روند از همان‌جا دو صندلی می‌آورند و رو به‌روی هم پشت میز می‌گذارند. مهرداد از روی زمین کاسه‌ای برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد. در حین این حرکات داریوش تمام وقت قصه‌اش را تعریف می‌کند.) وضعیت عجیبی بود. از بچه‌ی ده ساله گرفته تا پیرمرد صد ساله یه تفنگ تو دستشون بود که از انقلاب دفاع کنن. دفاع از انقلاب هم یعنی آزار و اذیت مردم به هر طریقی که می‌تونن. من و امثال منم دشمن بودیم؛ چون تئاتر تهاجم فرهنگی غرب به شمار می‌رفت و من و امثال منم عاملال این تهاجم فرهنگی بودیم. به‌جز خطاطی و نوحه‌خونی، هنرای دیگه نشون از انحطاط اخلاق بود و هنرمندا تکلیفشون معلوم (مهرداد طوری وانمود می‌کند که انگار مسلسلی در دست دارد. مسلسلش را رو به داریوش می‌گیرد و وانمود می‌کند دارد تیراندازی می‌کند و صدای رگبار تیر از دهانش خارج می‌شود.) تتته تتته تتته تتته تتته تتته تتتته. (داریوش روی صندلی و پشت میز می‌نشیند. مهرداد یک پایش را روی صندلی رو به‌روی صندلی داریوش می‌گذارد و رو به او می‌کند. نیم‌رخ هردویشان به سوی تماشاگران است. داریوش صورتش را به سوی تماشاگران می‌چرخاند.) این وضعمون بود اون روزا. طرف چند عکس گذاشت روی میز و شروع کرد به هتاکی. (مهرداد چند عکس از جیب درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز)

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (رو به داریوش، عکس‌ها را نشان می‌دهد.) اینا چیه؟

www.mehripublication.com

داریوش: (نگران و ترسیده) عکس!

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (با لحنی خشن و بی‌ادب) خودتو به خریت نزن. پرسیدم این عکسا چیه؟

داریوش: (به عکس‌ها نگاه می‌کند.) عکسای مراسمی که برای نمایشنامه‌نویسی جایزه و تشویق‌نامه گرفتم.

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: چشم‌بسته غیب می‌گی؟ چرا از این پوفیوزا جایزه گرفتی؟ چرا تو مراسمشون شرکت کردی؟

داریوش: چاره‌ای نبود. اون روزا جایزه‌ها رو فلان شاه‌دخت و بهمان ملکه و وزیر و وکیل به آدم اهدا می‌کردن.

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (خشن، بی‌ادب و با فریاد) اهدا می‌کردن؟(بلند می‌شود می‌آید بالای سر داریوش می‌ایستد. موهای پشت او را به چنگ می‌گیرد.) سگی بودی که این جایزه‌ها رو مثل استخون جلوت پرت می‌کردن که بعدش بری با اون شاه‌دختا از او اون کارا کنی؟

داریوش: (از روی زمین پلاکاردی برمی‌دارد و شروع می‌کند دور میز چرخیدن و حرف زدن.) من خودم در خیلی از تظاهراتا علیه حکومت شرکت کردم. پیش از انقلاب به خاطر نمایشنامه‌های انتقادیم دو بار دستگیرم کردن و تحت بازجویی قرار گرفتم. حتا یه بارم سه ماه زندان بودم.

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: شلوغش نکن بچه سوسول. بنشین ببینم.

داریوش می‌نشیند روی صندلی.

www.mehripublication.com

داریوش: من خودم یکی از منتقدان رژیم قبلی بودم. شما اینا رو مدنظر قرار نمی‌دیدن و چند تا عکس به من نشون می‌دین و می‌گین رفتی جایزه گرفتی از ...

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: آره، ارواح شکمت خیلی انقلابی بودی. از این عکسا معلومه چقدر انقلابی بودی. زیر شکمی انقلاب می‌کردی، گه سگ؟

داریوش: کارنامه‌ی انقلابی خود شما چیه؟

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (براق می‌شود به طرف داریوش.) بخوای برای من حاضر جوابی کنی و طعنه بزنی و زرزر زیادی کنی، می‌دم الساعه تیربارونت کنن. مواظب حرف زدنت باش، نسناس!

داریوش: (با لحنی تسلیم و ترسیده و مظلوم) به یه دقیقه‌ام نمی‌رسید که می‌رفتم جلو جایزه رو می‌گرفتم و می‌اومدم سر جام می‌نشستم.

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (موی داریوش را رها می‌کند و محکم به سر او می‌زند.) گه خوردی که رفتی جایزه گرفتی! بعدش چی کار می‌کردین؟ گروهی می رفتین خونه‌ی یکی از اینا، لخت می‌شدین و می‌افتادین رو سر و کول هم و از اون کارا؟ از هنر همین کثافت کاریا رو بلد بودین، هان؟

داریوش: (از جا بلند می‌شود و به کمک مهرداد میز و صندلی‌ها را به تاریکی صحنه می‌برد. داریوش در خلال بردن صندلی‌ها با تماشاگران حرف هم می‌زند.) اول به اعدام محکومم کردن. بعد به حبس ابد. بعدش (رو می‌کند به آدم ریشو و پشمالو؛ و

www.mehripublication.com

وسط راه میز را زمین می‌گذارند.)

مهرداد در نقش آدم ریشو و پشمالو: (طوری وانمود می‌کند که دارد شلاق می‌زند. هم در حرکات دست و بدن و هم در صدا) شترق، شترق، شترق، شترق.

داریوش: (پشت می‌کند به تماشاگران و پیرهنش را بالا می‌زند و کمر لخت شلاق خورده‌اش را نشان می‌دهد.) صد ضربه. این هم جاش. (پیرهنش را تو شلوار می‌کند و به اتفاق آدم ریشو و پشمالو میز را به تاریکی صحنه می‌برد؛ و همین طور حرف می‌زند.) روزگار پرالتهابی بود. همه گیج و پریشون بودیم. خیلی‌ها خشن و بی‌رحم شده بودن، چون فکر می‌کردن انقلابی بودن یعنی خشن و بی‌رحم بودن. (صندلی‌ها را می‌برد که بگذارد در تاریکی صحنه.) شانس آوردم بعد از یک سال آزادم کردن. البته بعد از نوشتن پیشمون‌نامه و تکرار نکردن ارتکاب‌های قبل از انقلاب. سه سال با مسافرکشی روزگار گذروندم و بعدش از وطن خارج شدم. رفتم هامبورگ.

مهرداد: (با شادی) پس خیلی بدبخت و بیچاره‌ای!

داریوش: (رو به تماشاگران) وقتی گفت خیلی بدبخت و بیچاره‌ای، هم خیلی بهم برخورد و هم یاد کرکریا و رقابتای سابقمون افتادم و نخواستم خودمو زبون و بیچاره نشون بدم. (رو به مهرداد) راستی راستی داشتی از بلاهایی که سرم اومده بود شاد می‌شدی، نه؟

مهرداد: (می‌خندد.) عجب هیولایی از من تو ذهنت ساختی.

داریوش: (رو به تماشاگران) من این‌طور فکر کردم و برای همین تصمیم گرفتم دیگه براش روضه نخونم تا تو دلش قند آب نشه.

www.mehripublication.com

به همین دلیل بهش نگفتم تو هامبورگ تاکسی‌رونم و از هنر و هنرنمایی به‌طور کامل به دور. برای پز دادن چاخان پاخانی سر هم کردم و تحویلش دادم تا بهم غبطه بخوره. گفتم (کلاه سیلندر و عصایی را از روی زمین برمی‌دارد. کلاه را سرش می‌گذارد و عصا را زیر بغل می‌زند و ادای اصیل زادگان قرن نوزدهم انگلستان را درمی‌آورد و با طمانینه به طرف تاریکی می‌رود.) شبانه‌روز در حال خوش گذرونی و فسق و فجورم (وارد تاریکی صحنه می‌شود و دست در دست مهری از آنجا خارج می‌شود. مهری کلاه بانوان متشخص قرن نوزدهم انگلستان به سر دارد و چتری آفتاب‌گیری بالای سرش گرفته.) و برای تمدد اعصاب گاهی هنگام غروب آفتاب، در بندر زیبای هامبورگ، در چشم انداز رود عریض و امواج بس کوتاه و ظریف رود پر آب البه و همراه با آواز خوش مرغان دریایی، تنگاتنگ دلدادگانم گام برمی‌دارم. (وانمود می‌کند رهگذارانی از کنارش رد می‌شوند و او به احترام آنها کلاه از سر برمی‌دارد و نیم‌چه تعظیمی می‌کند.) و در میان مردمی بس هنر دوست و با فرهنگ لذت وافر می‌برم. از تمام لحظات این زندگی سرشار از آرامش و آسایش بهره‌ی شایان می‌برم. (همین طور گه‌گاه ادا درمی‌آورد که به رهگذران غایبی که از کنارش می‌گذرند با برداشتن کلاه وخم کردن کمر احترام می‌گذارد.) با دیدن کشتی‌های غول پیکر، زیر آسمانی‌بلند و در امتداد رودی که انگار در افسانه‌ها جاری است به اعماق ذهنم سفر می‌کنم و خاطرات خوش زندگیم را به یاد می‌آورم و لذت می‌برم؛ و حتماً می‌پرسی شب‌ها چه می‌کنم؟ بله و شب‌ها با دوشیزگان زیبا می‌رقصم. (چراغ صحنه سی‌ثانیه

www.mehripublication.com

پیوسته خاموش و روشن می‌شود و با آهنگ Sway - با اجری دین مارتین و آن قسمت که آهنگ در اوجش است- داریوش و مهری چاچا می‌رقصند. آهنگ هنوز دارد پخش می‌شود که چراغ جلو صحنه روشن می‌ماند و داریوش با مهری به تاریکی می‌رود و بدون او از تاریکی خارج می‌شود و می‌آید جلو صحنه می‌ایستد. صدای موزیک قطع می‌شود و داریوش کلاهش را برمی‌دارد و به سمت چپ و عصایش را به سمت راست پرت می‌کند. جلو مهرداد می‌ایستد.)

مهرداد: کار تئاتر چی؟ گذاشتی کنار؟

داریوش: نه تو چی؟

مهرداد: من گذاشتم کنار، چون موقعیتی برای ادامه‌ی کار نداشتم. دلم به این خوشه که اسمم تو دانشنامه‌های هنر نمایشی درج شده و همه جا از من به عنوان هنرمندی انسان‌گرا یاد کردن. این تنها چیزیه که از گذشته برای من باقی مونده و امیدوارم خدشه‌ای به این تصویر دانشنامه‌ای وارد نشه تا یادی خوش از من در ذهن‌ها باقی بمونه. خب حالا کمی از خودت بگو! دیگه چی کارا می‌کنی؟

داریوش: (بدن به طرف مهرداد است که سرش را به طرف تماشاگران می‌چرخاند.) دروغ دوم یا سوم یا شاید هم چهارم را بر زبان نارسایم جاری کردم تا روشو کم کنم. (رو می‌کند به مهرداد) اتفاقاً سخت تو کار تئاترم و تئاترای زیادی برای ایرونیای آلمان روی صحنه بردم. (تن به طرف مهرداد، رویش را می چرخانه به طرف تماشاگران) اینو که گفتم، ناگهان چشمان مهرداد از شدت ذوق گرد شد. (رو می‌کند به مهرداد)

www.mehripublication.com

مهرداد: نمایش روی صحنه می‌بری؟ چند نفر تماشاگر داری؟
داریوش: هر بار دویست تا سیصد نفر.
مهرداد: (با تعجب و فریاد) دویست سیصد نفر؟ دلم آب افتاد.
داریوش: بله خب.
مهرداد: این برای من یه رویاست. (می‌رود تو فکر) برای این همه تماشاگر تو خارج ایران بازی کردن واقعاً بی‌نظیره. خواهش می‌کنم یه نقشی هم به من بده که بازی کنم. خیلی دلم برای تئاتر تنگ شده.

مهرداد می‌رود به تاریکی صحنه.

داریوش: (به‌طرف تماشاگران می‌چرخد و برای آن‌ها تعریف می‌کند.) شماره تلفنمون رو رد و بدل کردیم. اون شب که به خونه دوستم برگشتم تا صبح خوابم نبرد. خیلی فکر کردم؛ چرا مهرداد با من گلاویز نشد؟ چرا ناسزا نگفت؟ چرا رفتاری دوستانه و حتا صمیمی داشت؟ هرچی فکر کردم برای پرسشم پاسخی پیدا نکردم؛ البته اینم مد نظر داشتم که آدما قابل تغییرن؛ اما تا این حد دگردیسی که آدم با فاسق زنش ملایم رفتار کنه؟ وقتی اومدم سر خونه و زندگیم به هامبورگ، (مشتش را طوری به گوشش می‌چسباند که انگار گوشی تلفن را به گوشش چسبانده.) به دوستان قدیمی تلفن زدم تا عاقبت از طریق اونا شماره تلفن زری رو گیر آوردم. بعد به زری تلفن زدم و گزارش دیدارم با مهردادو مفصل و بی‌کم‌وکاست بهش

www.mehripublication.com

دادم؛ البته به گوش خود زری هم رسیده بود که مهرداد پاریسه و با مهری زندگی می‌کنه؛ اما وقتی گفتم مهرداد منو که دید هیچ واکنش ناخوشایندی از خودش نشون نداد، تعجب کرد. بعد پرسید: (رو به زری)

زری: (می‌آید از سمت چپ تاریک صحنه به طرف سمت راست تاریک صحنه می‌رود. در حین گام برداشتن حرف می‌زند.) یعنی فکر می‌کنی زندگی تو پاریس همه چیزو از یادش برده. منم از رفتارش سر درنمی‌آرم؛ یعنی تو این چند سال تا این حد بی‌غیرت شده که حتا به تو بی‌احترامی نکنه.

داریوش: (با نگاه زری را تعقیب می‌کند.) گمون نمی‌کنم حتا مردای فرانسوی با فاسق زنشون رفتاری دوستانه داشته باشن. (رو به تماشاگران می‌کند. انگشتان اشاره‌ی دستانش را روی شقیقه‌هایش می‌گذارد.) هرچی فکر می‌کردم به پاسخ قانع کننده‌ای نمی‌رسیدم. عاقبت چیزایی حدس زدم که اثباتش بدون واسطه سخت بود. مهرداد هم گاهی از پاریس زنگ می‌زد و اشتیاقش رو به بازی در نقشی از نمایشنامه‌هام نشون می‌داد. منم دروغکی قولایی می‌دادم تا این که یه روز مهرداد زنگ زد که می‌خواد بعد از سال‌ها به همراه مهری بره ایران.

مهرداد: (از حاشیه‌ی تاریک صحنه بیرون می‌آید. مشتش را طوری به گوش چسبانده که انگار گوشی تلفن به گوش چسبانده) کاری داری بگو برات انجام بدم.

با پنج تا شش متر فاصله از جلو صحنه، اتاق و آشپزخانه‌ای هم طول و هم مساحت کنار هم قرار گرفته‌اند که نور به آن‌ها می افتد. اتاق سمت

www.mehripublication.com

چپ صحنه قرار دارد و آشپزخانه سمت راست صحنه. دیوار اتاق که مشرف به تماشاگران است پنجره دارد و دیوار آشپزخانه قفسه. داخل اتاق کاناپه‌ای قرار دارد که میزی پا کوتاهی جلوش است و یک صندلی کنار میز است. روی میز تلفنی دیده می‌شود. وسط آشپزخانه میز غذا خوری است که چهار صندلی به دورش چیده شده. دیوار یا حایلی اتاق و آشپزخانه را از هم جدا نمی‌کند، اگرچه باید طوری تداعی شود که انگار این دو فضا متعلق به دو آپارتمان مجزا هستند. در سمت چپ و راست اتاق و آشپزخانه قسمت‌هایی تاریک‌اند برای ورود و خروج هنرپیشه‌ها در نظر گرفته شده.

داریوش: (به مهرداد نگاه می‌کند که از تاریک بیرون آمده و به طرف آشپزخانه می‌رود. مشتش را به گوشش می‌چسباند.) واقعاً می‌خوای بری ایران؟

مهرداد: (به طرف آشپزخانه می‌رود.) آره تا تتمه‌ی ارث پدری مهری‌رو که دو تا آپارتمانه بفروشیم و بیاریم پاریس. می‌دونی که مهری یکی‌یه‌دونه است.

داریوش: به خاطر نمایش برهنه‌ای که روی صحنه بردی نگیرنت.

مهرداد: (وارد آشپزخانه می‌شود و رو به داریوش می‌ایستد. مشتش به گوشش است.) نه جنگ تموم شده و گویا از بگیر و ببندای سابقم کم شده و دیگه زیاد به آدمایی مثل من گیر نمی‌دن.

داریوش: (مشتش را از گوش برمی‌دارد. رو به تماشاگران) گوشی رو که گذاشتم، چند روزی رفتم تو فکر. هی فکر، هی فکر، هی فکر (چهار انگشتی می‌زند به سرش) تا ناگهان فکر بکری به مغزم خطور کرد و سریع به مهرداد تلفن زدم. (دوباره مشتش

www.mehrpublication.com

می‌شود گوشی تلفن) و گفتم حاضری در یکی از نمایشنامه‌های من بازی کنی؟ یه نقش خیلی خوبیم برای مهری در نظر گرفتم.

مهرداد: (دوباره مشتش می‌شود گوشی تلفن) معلومه که حاضریم. با خوشحالیم حاضریم. مگه دیوونه‌ایم که بازی نکنیم. موضوعش چیه؟

داریوش: مضمون خوبی داره. نمی‌دونم می دونی که فیل‌ها برای خودشون گورستانی دارن و به محض این که فیلی حس کنه داره می میره، راهی اونجا می شه؟

مهرداد: (با خنده) رفتارشناسی حیوونات رشته‌ی مورد علاقه‌ام نبوده و نیست. به‌ویژه فیل که هیکل بزرگی داره و آدمو زیر پاش له می‌کنه. حالا منظور؟

داریوش: «آنتونیو تابوکی» رو می‌شناسی؟

مهرداد: نه. پسرخالمه؟

داریوش: اگر خاله‌ات از این پسرا داشت که خاله‌ی تو نبود.

مهرداد: حالا این یارو کیه؟

داریوش: یه نویسنده‌ی ایتالیایی که رمانی داره به اسم «تریستانو می‌میرد.» نمی‌خوام تمام کتابو تعریف کنم؛ اما در یه جایی از کتاب چیزی درباره‌ی مرگ فیل‌ها می‌گه که خیلی جالبه.

مهرداد: کشتی منو، حالا چی می‌گه پسرخاله‌ی نادیده‌ی من؟

داریوش: نقل به مضمون اون صفحه از کتاب اینه که فیل از زمان مرگ خودش آگاهه و پیش از زمان موعود از گله جدا می‌شه و به همراه دوستی صمیمی به دشت و سوی جایگاه مرگ می‌ره. این دو دوست گردش کنان ساعتا و گاهی حتا روزا راه می‌رن تا وقتی که لحظه‌ی مرگ فرا می‌رسه. فیل در حال احتضار با

www.mehripublication.com

پاهای گنده‌اش دور اون جایی که باید بمیره دایره‌ای می‌کشه و می‌ره در مرکز اون حلقه می‌ایسته. بعد از دوستش می‌خواد که به گله باز گرده تا اون بتونه در خلوت با مرگ بیامیزه.

مهرداد: خب، به ما چه؟

داریوش: من همینو می خوام نمایشنامه‌اش کنم. اسم این نمایشنامه‌رو هم می‌خوام بذارم «فیل‌ها تنها می‌میرند.»

مهرداد: نمی‌دونم چه جوری می‌خوای اینو نمایشنامه‌اش کنی؛ اما اگر خواستی روی صحنه بیاریش، قول می‌دم همکاری کنم و فیل هم بشم.

داریوش: مهری چی، اونم می‌شه؟

مهرداد: (با خنده) یه نقش کوچیک دل‌خوش‌کنک هم می‌دیم به مهری.

مهرداد می‌نشیند روی صندلی آشپزخانه و روزنامه‌ای از روی میز برمی‌دارد و شروع به خواندن آن می‌کند.

داریوش: (مشتش را از روی گوش برمی‌دارد. رو به تماشاگران) برای اجرای نقشه‌ام به مهرداد گفتم: نمایشنامه‌ای تو ایران دارم که دست خانمی به نام سودابه است. گفتم: این نمایشنامه برای نمایشنامه‌ای که قراره ببرم روی صحنه خیلی مهمه. قبول کرد و شماره تلفن محل اقامتشو در ایران بهم داد و منم دادم به زری و از اون خواستم نقشی رو مو به مو برام بازی کنه. البته زری راضی نمی‌شد، چون نمی‌دونست در برابر مهرداد چه واکنشی باید از خودش نشون بده؛ اما چندین و چند بار بهش تلفن زدم و ساعت‌ها باهاش حرف زدم تا عاقبت راضیش کردم با من همکاری کنه. بهش گفتم تدارکاتی دیدم و با بروبچه‌های

www.mehripublication.com

تئاتریم تماس گرفتم که تنها نذارنش و کمکش کنن تا این استخونی‌رو که تو گلومون گیر کرده بیرون بیاریم و خیالمون رو راحت کنیم و (دستانش را به هم می‌مالد و می‌خندد.) نگفتم که بعد از این ماجرا هرطور شده می‌خوام راضیش کنم که بیاد هامبورگ که با هم زندگی کنیم. (رو می‌کند به حاشیه‌ی تاریک صحنه) هول که نیستی؟

زری: (چمدان به دست از تاریکی صحنه بیرون می‌آید و به اتاق می‌رود. وقتی با داریوش حرف می‌زند، به اطراف اتاق نگاه می‌کند.) دروغ چرا... هستم. هیجان عجیبی دارم. مسئولیت سنگینی روی دوشم گذاشتی. خیلی هول و آشفته‌ام. دل تو دلم نیست. می‌ترسم نتونم. چطور بعد از این همه سال ببینمش؟

داریوش: نگران نباش. گفتم که همکارای سابقمون هستن و کمکت می‌کنن. به‌خصوص سعید که از هر نظر باهات همکاری می‌کنه و زحمت خیلی از کارا رو می‌کشه. مطمئن باش برنامه‌ریزی خوبی کردم. بر خودت مسلط باش تا اجرای نقشه به‌خوبی پیش بره. فکر کن روی صحنه‌ای و داری نقش بازی می‌کنی. اگر تو نتونی، کی می‌تونه؟ یادت باشه که تو هنرپیشه‌ی ماهری هستی و توان بازی در هر نقشی رو داری. من حتم دارم که می‌تونی.

در حین این که داریوش حرف می‌زند، زری چمدان را روی میز پا کوتاه می‌گذارد. در چمدان را باز می‌کند و عکس‌هایی از آن در می‌آورد و می‌برد به دیوار اتاق می‌چسباند. داریوش، در نقش سعید، جلو صحنه سبیل مصنوعی می‌گذارد و به اتاق و نزد زری می‌رود که به او در چسباندن عکس به دیوار کمک کند.

www.mehripublication.com

زری: (رغبتی برای حرف زدن ندارد.) سعید، هیجان عجیبی دارم و اضطرابی غریب.

داریوش در نقش سعید: (در حال درآورد عکس از چمدان و بردن و چسباندن آن به دیوار) یعنی هنرپیشه به اون خوبی چنان هنرش پس رفته که نمی‌تونه یه نقش کوچیک رو بازی کنه؟

زری: (در حال چسباندن عکسی به دیوار، سرش را به طرف داریوش می‌چرخاند.) نقش کوچیک؟

داریوش در نقش سعید: حالا نقش بزرگ! به هر حال باید خوب پیش بره.

زری: (با تمام بدن به طرف سعید می‌چرخد.) واقعاً نمی دونم می‌آد یا نه؟ اگرم بیاد نمی‌دونم می‌تونم به هدفی که می‌خوای برسم یا نه؟ می‌ترسم ببینمش و بزنم زیر گریه. می‌ترسم به تته پته بیفتم.

داریوش در نقش سعید: سستی نکن. تو قوی‌تر از این حرفا هستی. یه پهلوونی که مدت‌هاست ورزش نکرده؛ اما زورشم از دست نداده. حتم دارم که می تونی. فکر کن داریوش نمایشنامه‌ای به دستت داده و تو داری از روی اون که می‌دونی خیلی سخت گیره، نقش بازی می‌کنی.

داریوش در نقش سعید عکسی از توی چمدان برمی‌دارد و به دیوار می‌چسباند.

زری: (در حال چسباندن عکس به دیوار) تمرکز حواس درستی ندارم. اسم این کاری که دارم می‌کنم بازی نیست. بازی یه

www.mehripublication.com

چیز دیگه است.

داریوش در نقش سعید به طرف چمدان می‌رود. هفت تیری از چمدان درمی‌آورد و با نگاه آن را ارزیابی می‌کند.

داریوش در نقش سعید: ولی اشتباه کردی این هفت تیرو از اصغر گرفتی. هم برای تو که گرفتی گرفتاری درست می‌شه و هم برای اون که به تو داده. من اینو با خودم می‌برم.

زری: (می‌آید هفت تیر را از داریوش در نقش سعید می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند.) نمی‌دونم اصلاً کار می‌کنه یا نه.

داریوش در نقش سعید: فشنگ توش هست؟

زری: (پاهایش را خم می‌کند و لوله‌ی تفنگ را به طرف داریوش در نقش سعید می‌گیرد.) گفت که هست؛ اما طرز کارشو بلند نیستم.

داریوش در نقش سعید: (ترسیده و در خود جمع شده) پس چرا رو به من گرفتی؟

داریوش در نقش سعید هفت تیر را از زری می‌گیرد و نگاهی به آن می‌کند.

داریوش در نقش سعید: تیرم توش هست. برات دردسر می‌شه. می‌برم می‌ندازمش دور. خطرناکه.

زری: (هفت تیر را از داریوش در نقش سعید می‌گیرد.) نه کارش دارم. (با شادی ساختگی) تازه الان به کارم می‌آد. کارم که تموم شد، می‌رم پسش می‌دم.

داریوش در نقش سعید: (با لحنی ترسیده) کار دست خودت ندی؟ قرار تو و داریوش این نبودا! اون این نقشو به تو نداده‌ها! اگر بفهمه...

www.mehripublication.com

زری: کار از کار گذشته و داریوش کار دستم داده! الان هولم و حوصله‌ی حرف زدن ندارم سعید!

داریوش در نقش سعید دفتر سیمی شده‌ای از چمدان درمی‌آورد و روی کاناپه می گذارد.

داریوش در نقش سعید: (به دفتر سیمی اشاره می‌کند. با خنده) داریوش تأکید کرد که یادت نره اینو به مهرداد بدی! خیلی دلم می خواد قیافه‌ی مهرداد رو ببینم وقتی این دفترو ورق می‌زنه.

زری: خیالت راحت باشه، یادم نمی‌ره.

داریوش در نقش سعید: (وحشت‌زده) زری... سفارش نکنم، یه وقت دست از پا خطا نکنی. اون هفت‌تیرم بده من ببرم.

زری: هفت تیر اینجا می مونه.

داریوش در نقش سعید: کار دستمون می‌دیا!

زری: سعید جان، امیدوارم بهت برنخوره؛ اما خواهش می‌کنم برو! اینجا که باشی تمرکز حواس ندارم. نه با مهرداد می‌تونم تلفنی حرف بزنم و نه می تونم خودمو برای بازی آماده کنم.

داریوش در نقش سعید: امر، امر شماست بانوی من.

داریوش در نقش سعید از اتاق خارج می‌شود و به سمت تاریک صحنه می‌رود. زری هفت تیر را روی کاناپه می‌گذارد. از چمدان عکسی برمی‌دارد و به آن نگاه می کند و نقش «بلانژ» در نمایشنامه «اتوبوسی به نام هوس» را بازی می کند.

www.mehripublication.com

زری: (در نقش بلانژ، با لحنی نگران و افسرده) حتماً درباره‌ی من و «میچ» با تو حرفی زده. تو می‌دونی چرا میچ نیامده، ولی نمی‌خواهی به من بگویی. (۱۱٤)

زری عکس را می‌برد به دیوار می چسپاند. بعد می‌آید روی کاناپه می‌نشیند و ورق کاغذی را که شماره تلفن مهرداد رویش نوشته شده برمی‌دارد و در حالی که آن را نگاه می کند، دستش به طرف گوشی تلفن می‌رود و دست مدتی روی گوشی می‌ماند که دودلی زری را نشان می‌دهد. شماره نگرفته، بلند می‌شود و عکسی از چمدان برمی‌دارد و می‌رود به دیوار می چسباند.

زری: (به خودش نهیب می‌زند) آرامشتو حفظ کن! اگر خودتو ببازی، بازی رو باختی. گندت بزنن زن!

زری می‌آید پوستری تبلیغاتی از نمایش «در آن سوی افق» اثر «اوژن اونیل» را از چمدان درمی‌آورد و می‌رود به دیوار می‌چسباند. بعد از چسباندن آن، قدمی از دیوار فاصله می گیرد. به طرف تماشاگران می‌چرخد، صدایش را صاف می کند و نقش مایور را بازی می کند.

زری: (در نقش مایو، با لحنی بهت زده) لعنت، روبرت یه چیزی رو تو باید بدونی و اون اینه که اگر قرار باشه کسی‌رو گیج کنی، هیچ کس به گرد پات نمی‌رسه. روت هم همین‌طوره. این روت یکهو چش شد؟ (زری از حالت تئاتری درمی‌آید و خودش می‌شود.)

www.mehripublication.com

نه نمی‌تونم، سخته. چی بهش بگم؟ آخه چه‌جوری آرامشمو حفظ کنم؟ اصلاً بهش تلفن نمی‌زنم. گور باباش. نمی خوام چیزی بدونم. نمی خوام چیزی برام روشن بشه.

هفت تیر را از روی میز برمی‌دارد و لوله‌اش را توی دهانش می‌کند و بعد از لحظه‌ای لوله را از دهان خارج می‌کند. هفت تیر را روی میز می‌گذارد و می‌رود از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و سپس می‌آید وسط اتاق می‌ایستد. دوباره شروع می‌کند عکس‌ها را از چمدان درآوردن و به دیوار چسباندن.

زری: (با خودش حرف می‌زند.) خودتو لوس نکن زری! چرا نمی‌تونی؟ خوبم می‌تونی. تو بازیگر ماهری هستی. اگر تو نتونی، پس کی می‌تونه؟ می‌تونی. حتماً می‌تونی. (رو به تماشاگران و به حالت کاملاً تئاتری) سرور من، از اهریمن شکست می‌خوری و تاوانش را با مرگ می‌پردازی. اهریمن جنازه‌ات را بر دوش می‌اندازد و به نزدم می‌آید تا پیروزی‌اش را با کاشتن نطفه‌ای در رحم من جشن بگیرد. از این بزم نامیمون فرزندی به جهان چشم می‌گشاید که نامت بر او نهم و این بشارتی است که شاید فردی از جنس اهریمن انتقامی سخت از همجنس خود ستاند. فردی که نام تو حمل می‌کند. (به خودش) چته؟ آرامشتو حفظ کن!

زری تاجی از توی چمدان درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. سپس روی کاناپه می‌نشیند و تلفن را روی پایش می‌گذارد. دو دل است که شماره تلفن منزل مهرداد را بگیرد یا نه. در طرف دیگر مهرداد که سرگرم

www.mehrpublication.com

خواندن روزنامه است شروع می کند با صدای بلند و رسا اخبار روزنامه را به خواندن.

مهرداد: (با لحن گویندگان اخبار) به گزارش خبرگزاری رویترز نکته مهم استراتژی و سیاست جدید کاخ سفید در خصوص جنگ ایران و عراق، تمرکز بر شکست...

در همین حین مهری وارد آشپزخانه می‌شود و مهرداد صدایش را قطع می کند.

مهری: (به طرف اجاق می‌رود. با لحنی شاداب) با خوندن روزنامه تمرین صدا می کنی؟

مهرداد: (بی آن که سرش را از پشت روزنامه بیرون بیاورد.) نه دارم با صدای بلند روزنامه می‌خونم که اخبار بهتر دستگیرم بشه.

مهری: ما که اینجا زندگی نمی‌کنیم، اخبار اینجا به چه دردت می‌خوره که سرتو کردی تو روزنامه؟

مهرداد: (بی آن که روزنامه را زمین بگذارد) اخبار داخلی‌رو که نمی‌خونم.

مهری: (رو به اجاق) اخبار خارجیشونم که یا تبلیغات سیاسی علیه کشورای دشمن یا طرفداری از سیاست کشورای دوست. این اخبار خوندن نداره.

مهرداد: هیچی نداشته باشه (روزنامه را می‌گذارد روی میز. با شمشیری نامرئی شروع می‌کند به شکافتن هوا) برای کشتن وقت و حرف نزدن با تو که خوبه.

www.mehrpublication.com

مهری: نمی‌دونم چرا از دیشب تا حالا زانوام درد می‌کنه.

مهرداد: (روی میز رنگ می‌گیرد و همراه با خنده آواز می‌خواند.) سن که رسید به پنجاه، فشار می‌آد به چندجا!

مهری: (با دلخوری) دری‌وری نگو.

مهرداد: (از رنگ گرفتن روی میز دست برمی‌دارد. با لودگی) البته یه ماه دیگه پنجاه سالت می‌شه؛ اما فشار اومده پیش‌باز زانوهات. (با صدای بلند می‌خندد.)

مهری: (رو می‌کند به مهرداد) از صبح که بلند می‌شی همین طور سربه‌سرم می‌ذاری و یاوه‌سرایی می‌کنی تا شب که می‌ری بکپی.

مهرداد: (چشمش به صورت مهری می‌افتد.) بازم یه خروار پودر و ماتیک به صورتت زدی؟

مهری: (رو می‌کند به اجاق) من به خودم اهمیت می‌دم.

مهرداد: (با خنده) به خودت اهمیت می‌دی یا یه چیزایی رو پنهون می‌کنی؟

مهری: شروع نکن!

مهرداد: (با خنده) شوهر جوون چهل ساله داشتن (خودش را نشان می‌دهد.) این دردسرارم داره عزیزم. آدم باید بره ساعتا جلو آینه بشینه و چروکای صورتشو روتوش کنه.

مهری: (رو به مهرداد می‌کند و فریاد می‌زند.) حرف دهنتو بفهم. چرا دوباره اول صبحی به من بند کردی؟ دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نمی‌کنی؟ باید از صبح تا شب کنایه ازت بشنوم؟ من به رخت می‌کشم که ده ساله که عاطل و باطل داری با خرج من برای خودت می‌چرخی و می‌چری؟ مگه من به رخت

www.mehripublication.com

می‌کشم که حتا اون لباسی که تنته من پولشو دادم؟ مگه من به رخت...

مهرداد: (با لحنی مظلومانه) اینا رو که هر نیم‌ساعت به نیم‌ساعت به رخم می‌کشی. حالا من یه شوخی کردم، چرا این‌قدر زود رنجی؟

مهری: (رو می‌کند به اجاق) شوخی داریم تا شوخی. طعنه‌های زهرآگینت رو می‌زنی بعد می‌گی شوخی کردم؟

مدت کوتاهی سکوت. مهرداد روزنامه را به دست می‌گیرد و جلو صورت می‌گیرد. در اتاق کناری زری هفت تیر را برمی‌دارد و لوله‌اش را به شقیقه‌اش می‌چسباند. بعد آن را زیر کاناپه می‌گذارد که جلو دید نباشد.

مهرداد: (روزنامه به دست) تو هم از کله‌ی سحر تا بوق سگ سر من بیچاره غر بزن و اوقاتم رو تلخ کن.

زری از روی کاناپه بلند می‌شود. عکسی را از چمدان برمی‌دارد و قبل از این که آن را ببرد به دیوار بچسباند، به آن خیره می‌شود و رو به تماشاچی نقش «رزیتا» در نمایشنامه‌ی «دوشیزه رزیتا» اثر «فدریکو گارسیا لورکا» را بازی می‌کند.

زری: (در نقش رزیتا، ۸۹) من همینم که هستم. نمی‌تونم خودمو تغییر بدم. تنها چیزی که ازم باقی مونده، غرور و شخصیتمه، اون چیزی هم که احساس می‌کنم، برای خودم نگه می‌دارم. (از حالت تئاتری درمی‌آید و خودش را سرزنش می‌کند.) تو

www.mehripublication.com

چته؟ آروم شو و تلفنتو بزن! سنجیده باهاش حرف بزن! ازش بخواه که بیاد اینجا! ای بزرگ بانوی صحنه‌ی تئاتر، آیا چنین نقشی از تو برنمی‌آید؟

زری پیوسته از چمدان عکس‌ها و پوسترهایی درمی‌آورد و می‌برد به دیوار می‌چسباند. مهری در آشپزخانه جلو چراغ غذاپزی ایستاده و در حال هم‌زدن محتویات توی قابلمه است.

مهری: دیشب یه خواب عجیب دیدم.

مهرداد: (سرگرم خواندن روزنامه) چه خوابی؟

مهری: بعد از این همه سال خواب اون زنیکه رو دیدم.

مهرداد: کدوم زنیکه رو؟

مهری: اسمش چی بود؟

مهرداد: تو خوابشو دیدی، من اسمشو بگم؟

مهری: همون زنیکه که فیس و افاده‌اش حال آدمو بهم می‌زد دیگه. اون‌که تفرعنش آدمو عاجز می‌کرد. یادت رفته؟

مهرداد: عجب نشونی خوبی می‌دی!

مهری: (رو می‌کند به مهرداد، با لحنی عصبانی) حالا دیگه زری یادت رفته؟

مهرداد: (روزنامه را می‌گذارد روی میز و رو به مهری می‌کند.) خب بگو زری، چرا بیست سوالی می‌پرسی؟

مهری: از گفتن اسمش چندشم می‌شه. ازش متنفرم. یادش که می‌افتم عقم می‌گیره.

مهرداد: عجب آدم کینه‌ای هستی!

www.mehripublication.com

مهری: (با لحنی آزرده) خبه، خبه! حالا نمی‌خواد ازش دفاع کنی!
مهرداد: من کی ازش دفاع کردم، عزیزم؟
مهری: (رو می‌کند به اجاق) تکبر احمقانه‌اش هنوز یادم نرفته. یادش که می‌افتم تنم کهیر می‌زنه. احمق به خودش می‌گفت بزرگ بانوی صحنه‌ی تئاتر.
مهرداد: فکر نمی‌کنی هر هنرپیشه‌ی معروف و درجه یکی دچار تکبر می‌شه؟ زری هم...
مهری: (رو به مهرداد و با پرخاش) اسمشو نبر! (ادای لحن مهرداد را درمی‌آورد.) فکر نمی‌کنی هر هنرپیشه‌ی معروف و درجه یکی مثل اون پتیاره دچار تکبر می‌شه؟ (خودش می‌شود.) نه معروف بود و نه درجه یک. تو و امثال تو تو آستینش باد می‌کردین فکر می‌کرد ستاره‌ی هالیووده.
مهرداد: (با صدای بلند می‌خندد.) برادوی عزیزم، ستاره‌ی برادوی.
مهری: (کفری می‌شود و رو به مهرداد می‌کند.) حالا هر کوفتی. (با دهن کجی ادای مهرداد را درمی‌آورد.) ستاره‌ی برادوی. (رو به اجاق می‌کند و خودش می‌شود.) حرفای گنده‌تر از دهنش می‌زنه. (با دهن کجی) برادوی! حالا این عنترخان بی‌کاره می‌خواد به من تئاتر یاد بده.
مهرداد: (روزنامه را به دست می‌گیرد و با لحنی شیطنت آمیز) لای پنجره رو باز کن. داره بوی خفه کننده‌ی حسادت بعضیا به مشامم می‌رسه، الهه ناز. پنجره رو باز کن که پدر پسرت داره زیر فشار سخنان گهربارتان خفه می‌شه.
مهری: نترس! خفه نمی‌شی. خفه‌ام نکنی خوبه.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با خنده) تو خواب دیدی، چرا به من فحش می‌دی؟
مهری: تو حرف حسودی رو پیش نکشیدی؟
مهرداد: (با خنده) گفتم بوش می‌آد.
مهری: حرف مفت نزن! اون پتیاره‌ی از خود راضی کی بود که من بخوام بهش حسودیم بشه؟
مهرداد: (باخنده و موذی‌گری و رقص سر و گردن و لحنی کش‌دار) همون کسی که باعث افتخار خیلیا بود. اگر نقش دوم و سومو کنارش بازی می‌کردن.
مهری: (رو می‌کند به مهرداد) منظورت منم، بی‌شرف؟
مهرداد: (روزنامه را روی میز می‌گذارد. با خنده و لحنی کنایه آمیز حرف می‌زند.) منظورم تو نیستی، منظورم بعضیان که افتخار می‌کردن اگر با زری...
مهری: (داد می‌کشد.) گفتم اسمشو نبر! احمق، بی‌شعور، بی‌همه کس، یادت رفته تو پاریس داشتی از گشنگی می‌مردی؟ کی نجاتت داد؟ کی زیر بغلتو گرفت و از زمین بلندت کرد؟ من یا اون پتیاره که با دوست صمیمی خودت روهم ریخت؟ (با لحنی که انگار با خودش حرف می‌زند.) اون زنیکه‌ی از خود راضی که می‌گفت خورشیده و حالا معلوم نیست کدوم گوریه.

نور اتاق زری کم می‌شود و نور چراغ آشپرخانه خاموش. دورتا دور پنجره‌ی اتاق زری لامپ‌هایی روشن می‌شود که آن را شبیه به میز و آینه‌ی گریم هنرپیشگان می‌کند. زری جلو آینه می‌نشیند و با پنبه آرایش صورتش را پاک می‌کند. مهری آشپزخانه را به قصد اتاق ترک می‌کند.

www.mehripublication.com

[**مهری:** (وارد اتاق زری می‌شود که رختکن را تداعی می‌کند و به اطراف اتاق نگاه می‌کند.) این همه دسته گل؟ (دستانش را طوری به دسته گل‌ها می‌مالد که انگار دارد گلبرگ‌ها را لمس می‌کند.) خیلی خوشگلن. یکی از یکی بزرگتر. این همه طرفدار پروپاقرص؟

زری: (در حال پاک کردن پودر و کرم از صورت) دوستداران تئاتر و هنرشناسان عالم هنرپیشگی عزیزم، طرفدار چیه؟ مگه من سیاست‌مدار یا فوتبالیستم که طرفدار و هوادار داشته باشم؟

مهری: راست می‌گی، ببخشید. (با کمی دلخوری) نکردن حداقل یه شاخه گلم واسه من بیارن. این چه رسمیه که فقط هنرپیشه‌های اصلی رو تحویل می‌گیرن. مگه ما هنرپیشه‌های مکمل قابل احترام و دوست داشتن نیستیم؟

زری: (بلند می‌شود. صورتش را به آینه نزدیک می‌کند. ابرویش را صاف می‌کند و قصد خروج از اتاق دارد.) یه خورشید داریم که سیاره‌ها دورش می‌چرخن. سیاره‌ها هم مهمن؛ اما خب، نه به مهمی خورشید. خورشید مرکزیتی داره و سیاره‌ها با همه‌ی اهمیتشون باید دورش بچرخن. (هنوز از صحنه خارج نشده، می‌ایستد و به مهری نگاه می‌کند. با لحنی دلجویانه) شوخی کردم. به دل نگیریا! حالا اگر دلت می‌خواد، از هرکدوم از گلا که خوشت می‌آد، مال تو. ببر با خودت خونه.

مهری: (با دلخوری) حرفتو می‌زنی، بعد می‌گی به دل نگیرم؟

زری: (با گستاخی) خوب اگر دوست داری، به دل بگیر!

www.mehripublication.com

زری بعد از گفتن جمله‌اش اتاق را ترک می‌کند و به تاریکی می‌رود. وقتی او می‌رود، مهری لگدی به دسته گلی می‌زند.

مهری: (ادای زری را درمی‌آورد.) سیاره‌ها هم مهمن؛ اما خب، نه به مهمی خورشید. خورشید مرکزیتی داره و سیاره‌ها با همه‌ی اهمیتشون باید دورش بچرخن. (پشت میز گریم می‌نشیند. دستی به موهایش می‌کشد.) احمق، پر مدعا. (روی میز می‌زند.) اگر به خاطر مهرداد نبود، به‌جای بازی روی صحنه، بعد از نمایش باید می‌اومدی صحنه رو جارو می‌کردی. (سرش را به طرف گل‌ها برمی‌گرداند و با دهن کجی ادای زری را درمی‌آورد.) دوستدارن تئاتر و هنردوستان! (رو می‌کند به آینه) اگر اینا تئاترشناس و هنردوست بودن که برات گل نمی‌آوردن. (بلند می‌شود و لگدی به دسته گلی می‌زند.) معلوم نیست این گلای پژمرده رو از سر کدوم قبری دزدیدن آوردن به این زنیکه‌ی ابلهِ از خود راضی تقدیم کردن. بوی گند تمام اتاقو برداشته (بازَ ادای زری را درمی‌آورد.) دوستداران تئاتر! (از ادا درآوردن دست می‌کشد.) زیر سایه‌ی دیگرون این‌طور رشد بادکنکی کردی، خورشیدخانم... مرکز! اگر این مهرداد ابله نقشای تو رو به من می‌داد، بهت نشون می‌دادم بازیگر خوب کیه، مرکز نورانی کهکشان هنر. زنیکه‌ی احمقِ لگوری، پتیاره، هنرت با نخ باریکی به تئاتر وصله. این نخ که پاره بشه، سقوط می‌کنی تو چاه فاضلاب بی‌هنری.

مهری دستش را روی میز می‌گذارد و لحظه‌ای به آینه خیره می‌شود.]

www.mehripublication.com

مهرداد: حالا هر جا که هست برای خودشه. نه اون با ما کار داره و نه ما با اون.

مهری بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌رود و جلو اجاق می‌ایستد. زری از تاریکی وارد اتاقش می‌شود و وقتی مهری وارد آشپزخانه می‌شود، چراغ اتاق او هم روشن می‌شود. زری از چمدان عکس‌ها و پوسترهایی درمی‌آورد و به دیوار اتاقش می‌چسباند.

مهری: (با دلخوری) به من که رسید چشمه‌ی هنرت خشکید. تو این همه سال چی کار کردی واسه‌ی من؟ چی نوشتی؟ چی بازی کردی؟ چی کارگردانی کردی؟

مهرداد: دوباره شروع نکن! تو پاریس می‌شد کار تئاتری کرد که نکردم؟

مهری: (با خودش حرف می‌زند.) هیچ کاری برای من نکردی... هیچ کاری...

مهرداد: (روزنامه را از روی میز برمی‌دارد و وانمود به خواندن آن می‌کند.) داشتیم از هنرپیشگی حرف می‌زدیم که یهو قاطی کردی و حرف خیرخواهی‌ات رو به میون کشیدی. تا هرچی می‌شه می‌خوای منت سرم بذاری. ول کن دیگه!

مهری: دهنتو ببند! اگر تو پاریس به دادت نرسیده بودم الان هفت کفن پوسونده بودی.

مهرداد: (روزنامه را می‌گذارد روی میز) باز شروع کرد. می‌خوای بازم پولتو به رخم بکشی؟ چی کارا برام کردی؟ چیا برام خریدی؟ من گوشم از این حرفا پره، عزیزم. پره.

www.mehripublication.com

مهری: (با لحنی تهاجمی) چرا به رخت نکشم؟ همین الان با کدوم پول داریم برمی‌گردیم پاریس؟ با پول اون پتیاره یا با پول من؟ تو این چند سال با پول اون معشوقه‌ی داریوش تو پاریس زندگی کردی یا با پول من؟

مهرداد: (با لحنی معترض داد می‌زند) مهری؟

مهری: (با لحنی طلبکارانه) دروغ می‌گم؟

مهرداد: (با روزنامه محکم می‌زند روی میز) دروغ نمی‌گی. اتفاقاً خیلیم راست می‌گی؛ اما انگار یادت رفته من اون روزا کی بودم؟ برو اون گچ مالیای روی صوتتو پاک کن تا سن و سالت معلوم بشه. (بلند می‌شود و سینه سپر می‌کند.) مردی چهل ساله هستم. قوی و رعنا...

مهری: نه یادم نرفته کی هستی قوی و رعنا. یه آدم درمونده و پریشون و گم گشته تو پاریس بودی و بدون منم هستی!

مهرداد: (می‌ایستد و این بار با مشت می‌کوبد روی میز) تا کی باید سرکوفت بشنوم؟ تا کی؟ (سرش را می‌اندازد پایین و با لحنی آرام و متاسف حرف می‌زند.) نمایشنامه‌نویسی آوانگارد، کارگردانی سرشناس، هنرپیشه‌ای توانا بودم. یادت رفته؟

مهری: بودی؛ اما نه تو اون وضعی که من تو پاریس دیدمت. تو پاریس یه آدم بدبخت از اینجا رونده و از اونجا مونده بودی که به کمک نیاز داشتی. اگر من اونجا نبودم چی کار می‌خواستی بکنی، کارگردان سرشناس و هنرپیشه‌ی توانا؟

مهرداد: (با غیظ) تو کی بودی؟ یه هنرپیشه‌ی درجه سه که تنها افتخارش این بود که بیاد روی سن چهارتا جمله بگه و بره پشت

www.mehripublication.com

پرده قایم شه. از این نقشای صدقه‌سری که...

مهری: (داد می‌زند.) بمیری مرد که جز زخم زبون زدن به آدم حرف دیگه ای بلد نیستی. گل بگیرن او دهن گشادتو که با حرفات اعصاب آدمو رنده می‌کنی. اگر من نباشم باید بری سر خیابون گدایی کنی یا توی سطل آشغال دنبال یه تیکه نون بگردی که شکمتو سیر کنی. اگر من نبودم باید می‌رفتی تو پاریس زیر پل می‌خوابیدی.

مهرداد: (می‌نشیند. سعی می‌کند با لحنش آرامش ایجاد کند.) بهتره کمی سکوت کنیم. خواهش می‌کنم حرف نزن تا اعصابم سر جاش بیاد.

مهری: خودت شروع کردی.

مهرداد روزنامه را برمی‌دارد و وانمود به خواندن آن می کند. مهری سرگرم کار جلو اجاق می‌شود. مدتی به سکوت می‌گذرد. در سمت چپ زری هی گوشی تلفن را برمی‌دارد و هنوز شماره اول و دوم را نگرفته گوشی را می گذارد. می‌رود عکس از چمدان برمی‌دارد و به دیوار می چسباند.

مهرداد: (با لحنی آشتی جویانه) مهری، نمی‌خوام اوقاتتو تلخ کنم؛ اما خواهش می‌کنم تو هم این‌قدر سرکوفت به من نزن! زندگی من و تو به هم گره خورده، خوب نیست هی با هم دعوا کنیم.

مهری: خودت تقصیر داری. حرف بی‌خود نزن که حرف بی‌خود نشنوی. از بس جوابتو ندادم، توهین کردن به من برات عادت شده. یا باید این عادتتو از سرت بندازی یا باید آماده‌ی مقابله بشی.

www.mehripublication.com

مهرداد: خط و نشون برام می‌کشی؟
مهری: بله بهت هشدار می‌دم که امروز به پر و پام نپیچی.
مهرداد: چشم، هرچه شما بفرمایید. ببخشید که با حرفی نسنجیده اوقاتتون رو تلخ کردم. (مکث) نگفتی چه خوابی دیدی؟
مهری: (بی‌حوصله و قهر) مهم نیست، یادم رفت.
مهرداد: حالا قهر نکن عزیزم، بگو چی خواب دیدی؟
مهری: (قهر و پکر) روزنامه‌تو بخون، حرف نزن!
مهرداد: تو چرا این‌جوری هستی؟ تا آدم یه ...

زری سرانجام بر خودش چیره می‌شود و می‌آید روی کاناپه می‌نشیند و شماره تلفن خانه‌ی مهرداد را می‌گیرد. صدای زنگ تلفنی بلند می‌شود که روی میز آشپزخانه است و حرف مهرداد قطع.

مهری: (تندی گوشی را برمی‌دارد و رو به اتاق زری می‌کند.) الو!

گوشی در دست زری است، بی‌آنکه حرفی بزند.

مهری: الو! بفرمایین!
زری گوشی را می‌گذارد و بلند می‌شود و شروع می‌کند تند و عصبی عکسی از چمدان برمی‌دارد و به دیوار می‌چسباند. مهری گوشی را محکم می‌گذارد.
مهرداد: کی بود؟
مهری: (سر بالا جواب می‌دهد.) حرف نزد. حتماً مزاحم تلفنی.

www.mehripublication.com

مهرداد: شاید از خارج بوده، خط نداده.

مهری می‌رود جلو اجاق می‌ایستد.

مهری: (هنوز پکر) شاید.

مهری می‌رود جلو اجاق می‌ایستد. به موازات آن‌ها، زری روی کاناپه می‌نشیند و گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره تلفن را می‌گیرد. تلفن آشپزخانه زنگ می‌خورد. مهری تندی گوشی را برمی‌دارد.

مهری: (رو به اتاق زری) الو!

صدایی نمی‌آید.

مهری: (با صدایی بلندتر و خشن‌تر) الو!

زری گوشی را می‌گذارد. بلند می‌شود و از داخل چمدان عکس برمی‌دارد و به دیوار می‌چسباند.

مهری: (با عصبانیت گوشی را می‌گذارد و به طرف اجاق می‌رود.) بازم حرف نزد. حتماً مزاحم تلفنیه. شایدم کسی با تو کار داره تا صدای منو می‌شنوه گوشی رو می‌ذاره.
مهرداد: بله... یه زن جوون و خوشگل و پول‌دار به نام مهناز. (با

www.mehripublication.com

صدای بلند می‌خندد.) تو هم که همه‌اش به من سوءظن داری.
مهری: (از سر خشم) از بس آدم مشکوک و پستی هستی.
مهرداد: (با لحنی ترسیده رو به مهری) می‌گم زیر نظر نباشیم؟
مهری: (با ترس رو می‌کند به مهرداد) کاری نکردیم که زیر نظر باشیم.
مهرداد: (نگران) به خاطر همین حرفایی که پای تلفن می‌زنیم.
مهری: (نگران) یه ماهم نیست اینجاییم. تازه حرف آن‌چنانی پای تلفن نمی‌زنیم. (رو می‌کند به مهرداد) مگه تو حرفای آن‌چنانی پشت تلفن می‌زنی؟
مهرداد: (با کنجکاوی به اطراف آشپزخانه نگاه می‌کند.) شنود نذاشته باشن تو خونه؟
مهری: (نگران) شنود بذارن که چی بشه؟
مهرداد: (آهسته حرف می‌زند.) به خاطر این که به هر حال هنرپیشه بودیم؟ چه می‌دونم؟ شاید به خاطر نمایشنامه «برهنه»
مهری: نزدیک به ده ساله از انقلاب گذشته. ما هم که تو این ده سال همه‌کاری کردیم، جز مخالفت با رژیم. اگر می‌خواستن بگیرنمون، همون یه ماه پیش که اومدیم تو فرودگاه می‌گرفتنمون.
مهرداد: (با خنده سربه‌سر مهری می‌گذارد.) دیر یا زود می‌آن خفتمو می‌گیرن که چرا از مادر پسرت حرف شنوی داری و زن ذلیلی.
مهری: (هنوز آشتی نکرده؛ اما قهر هم نیست.) برو خودتو مسخره کن.
مهرداد: (با خنده و برای دلجویی) زن ذلیلی جرمه و چه حکم

www.mehripublication.com

سنگینیم داره. خودم با گوش خودم دیروز از رادیو شنیدم که آقای بسیار محترمی با زبان مبارک خودشون فرمودن اینو.

مهری ناخواسته می‌خندد.

مهرداد: حالا که خندیدی، پس آشتی؟

مهری: زن ذلیل که نیستی؛ اما امیدوارم به یه جرمی بیان بگیرن ببرنت که من از دستت راحت بشم.

مهرداد: (قاه قاه می‌خندد.) پس باید زودتر بیان، چون همین امروز مرغ از قفس پریده و رفته (از جا بلند می‌شود، دست‌هایش را از هم باز می‌کند و فیگور تئاتری به خود می‌گیرد و با صدایی رسا شروع به بازی می‌کند.) می‌روم که جهان را تسخیر کنم.

درهمین حین زری که آمده روی کاناپه نشسته و شماره تلفن مهرداد را گرفته، وسط جمله‌ی مهرداد شماره تلفن را می‌گیرد و صدای زنگ تلفن در فضای آشپزخانه می‌پیچد. مهری می‌خواهد بپرد گوشی را بردارد که مهرداد پیش دستی می‌کند و روی صندلی نیم‌خیر می‌شود و تندی گوشی را برمی‌دارد.

مهرداد: (در حال درست روی صندلی نشستن.) الو! الو!

مهری جلو اجاق ایستاده و با نگرانی به مهرداد نگاه می‌کند. مدت کوتاهی سکوت برقرار می‌شود.

www.mehripublication.com

مهرداد: (انگار دعوا دارد.) چرا لالمونی گرفتی؟ حرف بزن ببینم چه مرگته، عوضی!
زری: (با سر فرو افتاده. شرمسار و آرام) سلام!
مهرداد: (وامی‌رود و تکیه می‌دهد به صندلی) س...لام!

مکث.

زری: منم، زری!

مهرداد سه بار سرفه می‌کند. مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد.

مهرداد: (با لحنی آرام) بله (سرفه) متوجه (سرفه) شدم.

مهری قدم کوتاهی به طرف مهرداد برمی‌دارد و با کنجکاوی بیشتری به او خیره می‌شود.

زری: (آهسته و شمرده حرف می‌زند.) مزاحم شدم؟

زری بلند می‌شود و می‌آید جلو دیوار ناپیدای بین اتاق خودش و آشپزخانه می‌ایستد و به داخل آشپزخانه نگاه می‌کند. مهری به مهرداد قدمی نزدیک‌تر می‌شود.

مهرداد: (به تندی جواب می‌دهد.) نه! نه! (بلند می‌شود می‌رود رو

www.mehripublication.com

به زری می‌ایستد.) اصلاً. چه مزاحمتی؟

مهری جلوتر می‌آید و در نیم قدمی مهرداد می‌ایستد و با حرکات دست و ایما و اشاره از مهرداد می‌پرسد کی پشت خط است. مهرداد بلند می‌شود می‌رود جلو دیوار ناپیدای اتاق زری و رو به‌روی او می‌ایستد. مهری می‌آید جلو و با انگشت به شانه‌ی مهرداد می‌زند. تن مهرداد رو به زری است که سرش را به طرف مهری که پشت سرش ایستاده می‌چرخاند.

مهری: (بی‌صدا و با ایما و اشاره) کیه؟
مهرداد: (به طرف مهری می‌چرخد. دستش را روی گوشی می‌گذارد!) زری.

مهری با شنیدن اسم زری گر می‌گیرد و با ایما و اشاره از مهرداد می‌پرسد زری چه می‌خواهد و مهرداد هم با ایما و اشاره به او حالی می‌کند که نمی‌داند.

زری: انگار بد وقتی تلفن زدم.

مهری با ایما و اشاره به مهرداد حالی می‌کند که گوشی را بگذارد و مهرداد با ایما و اشاره مهری را به شکیبایی و آرامش و سکوت دعوت می‌کند.

مهرداد: (بی‌توجه به واکنش مهری، به‌آرامی با زری حرف می‌زند.)

www.mehripublication.com

نه! نه! حالت چطوره؟ خیلی وقته ازت خبر ندارم.

مهری با حرکاتی نشان می‌دهد، از تلفن زری سخت ناراحت است. مهرداد دوباره رو به زری می‌کند که جلوش ایستاده تا مهری را نبیند.

زری: (نرم و خوش خلق) ده‌سال و سه‌ماه و هشت‌روزه که دقیقاً از هم خبر نداریم. من خوبم. توچطوری؟

مهری غرولندکنان و با صدای بلند به طرف اجاق می‌رود. مهرداد رو می‌کند دوباره به داخل آشپزخانه.

مهرداد: (با خوش‌خلقی) پس حساب دقیق دستته.

مهری جلو اجاق ایستاده و توأم با حرکات تند و عصبی به مهرداد ناسزا می‌گوید و برای او خط و نشان می‌کشد.

زری: حتا اگر بخوای ساعت و ثانیه‌اش هم می‌گم.

مهری با چهره‌ای برافروخته رو می‌کند به مهرداد. مهرداد بی‌توجه به مهری طوری دودستی گوشی را می‌چسبد که انگار از شنیدن صدای زری هیجان‌زده است و همین مهری را وامی‌دارد که زبانش را به سوی او دربیاورد. مدت کوتاهی بین مهرداد و زری سکوت برقرار می‌شود. مهری برافروخته به مهرداد اشاره می‌کند که گوشی را بگذارد.

www.mehripublication.com

زری: حرفو کش نمی‌دم. یه خواهشی ازت داشتم.
مهرداد: بفرمایین.

مهری با شنیدن حرف و لحن مهربان مهرداد چنان عصبانی می‌شود که قاشقی از کنار اجاق برمی‌دارد و به طرف دیگر آشپزخانه پرتاب می‌کند. غضبناک و دست به کمر می‌آید جلو مهرداد می‌ایستد. مهرداد رو می‌کند به زری.

زری: (با لحنی که حاکی از دل شکستگی و استمداد است.) یه امانتی پیش من داری که می خوام بیایی بگیریش.
مهرداد: (با تعجب) امانتی؟ چه امانتی؟
زری: نمی‌تونم پای تلفن بگم چیه! باید بیای خودت بگیریش! مطمئنم خیلی خوشحال می‌شی.

مهرداد سکوت می‌کند و سرش را به عقب برمی گرداند و با دیدن حرکات عصبی مهری به فکر فرو می‌رود. رو می‌کند به زری. زری سکوت را می‌شکند.

زری: البته اگر ممکنه و برات دردسر و زحمت نداره.

مهری گر گرفته. می‌رود صندلی پشت میز غذاخوری را چپه می‌کند. صندلی جلو پای مهرداد می‌افتد.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با دیدن صندلی کنار پایش) لطفاً گوشی!

مهرداد دستش را جلو دهنی گوشی می گذارد که زری صدایش را نشنود.

مهرداد: (رو به مهری می‌کند و فریاد می‌زند.) این دیوونه بازیا چیه از خودت درمی‌آری، پیرزن؟

مهری: (بافریاد) پیرزن جدوآباته. این زنیکه از جون من چی می خواد؟

مهرداد: (با فریاد) با تو کار نداره، با من کار داره. (خودش را نشان می‌دهد و با تحکم حرف می‌زند.) با من!

مهری: وقتی با تو کار داره، یعنی با منم کار داره. یاد عشق و عاشقیای سابقش افتاده؟ هوس کرده (مکث) می گما!

مهرداد: (هوار می‌کشد.) حرف دهنت رو بفهم مهری! (اشاره می‌کند به قسمت تاریک صحنه) برو جلو اون آینه بشین کمی سرتو با سرخاب سفیداب مالیدن به چروکای صورتت گرم کن تا حرفم تموم شه.

مهری: (فریاد می کشد.) این پتیاره تلفن زده که زندگی ما رو خراب کنه؟

مهرداد: (با پا می‌زند زیر صندلی چپ شده و فریاد می‌کشد.) خسته‌ام کردی دیگه. هنوز زنمه، می‌خواد تکلیفشو روشن کنه. به تو چه مربوط، پیرزن!

مهری با عصبانیت آشپزخانه را ترک می کند.

www.mehripublication.com

مهرداد: (دستش را از روی دهنی گوشی برمی‌دارد. رو به زری می‌ایستد. صدایش را صاف می‌کند و انگار نه انگار که با مهری دعوا کرده. سعی می‌کند آرامشش را به دست بیاورد.) می‌بخشی کمی طول کشید.

زری: انگار بد وقتی تلفن زدم.

مهرداد: نه... نه... مشکلی نیست. فقط...

مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد تا زری سکوت را می‌شکند.

زری: (زل می‌زند به مهرداد) فقط؟

مهرداد: (خیره می‌شود به زری) نمی‌دونم می‌دونی که من، چطوری بگم؟

زری: با زنی هستی؟

مهرداد: بله.

زری: بله می‌دونم.

مهرداد: (با نگاه به زری) می‌دونی با کی؟

زری: (با نگاه به مهرداد) بله شنیدم. (می‌خندد.) با همکار قدیمم، مهری.

مهرداد: و اینم می‌دونی که من و مهری یه پسر شش ساله داریم.

زری: بله اینم شنیدم. گویا اسمشم باربده.

مهرداد: پس خبرا به تمام و کمال به گوشت رسیده. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

زری: با باربد؟

www.mehripublication.com

مهرداد: نه با مهری!
زری: (رو برمی‌گرداند از مهرداد) نه!
مهرداد: چرا؟
زری: (رو می‌کند به مهرداد) چون حرفی ندارم با مهری بزنم. نگفتی، میای امانتیتو بگیری یا نه؟

مهرداد در حالی که گوشی را محکم‌تر به گوشش می‌چسباند، دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و سکوت می‌کند.

زری: (معصومانه و خواهشمند به مهرداد نگاه می‌کند.) می‌دونم بعد از این همه سال سخته همدیگرو ببینیم؛ اما مطمئن باش این امانتی ارزش دیدنمونو داره.
مهرداد: (سرش را کمی به صورت زری نزدیکتر می‌کند.) نمی‌دونم چی بگم. واقعاً نمی‌دونم. شاید بهتر باشه اون امانتی رو با پیک برام بفرستی یا به یه نفر بدی برام بیاره. نمی‌دونم بعد از این همه سال دیدن همدیگه کار درستیه یا نه؟
زری: (انگار واقعاً جلو مهرداد ایستاده و به او اصرار می‌کند.) نه... باید خودت بیای بگیریش. می‌گم مهمه. یه چیز خیلی مهم.
مهرداد: (انگار زری جلوش ایستاده.) این امانتی چیه؟ شاید ارزش گرفتن نداشته باشه!
زری: (با لبخند و دل‌ربایی) چرا... خیلی هم ارزش داره. یه سورپریزه که از گرفتنش می‌دونم خیلی خوشحال می‌شی.
مهرداد: پس قرار بذاریم که تو یه رستوران یا قنادی یا یه همچین جاهایی همدیگرو ببینیم.

www.mehripublication.com

زری: (با خنده) مگه از من می‌ترسی؟ (طوری مهرداد را نگاه می‌کند که انگار مهرداد حرکت سر او را می‌بیند. سرش را تکان می‌دهد.) آره، از من می‌ترسی؟

مهرداد: (با نگاهی نافذ به زری خیره می‌شود. لحنی متفکرانه دارد.) مسأله ترس نیست؛ اما بعد از این همه سال.

زمان کوتاهی سکوت.

زری: (با لحنی آرام و کلماتی شمرده.) بعد از این همه سال چی؟

مهرداد: (چانه‌اش را می‌مالد.) خب کمی سخته. کاشکی اون امانتیتو به یه طریقی به دستم می‌رسوندی.

زری: نمی‌تونم. باید بیای اینجا پیش خودم ازم بگیریش.

مهرداد: اگر بیام مهری سرمو می‌کنه.

زری: نگران نباش، زود می‌آی و زود برمی‌گردی. بهش نگو می‌آی.

مهرداد: درکم کن، اگر بیام، باید پیه یه دعوای حسابی با مهری رو به تنم بمالم.

زری: تو هنرپیشه‌ی خوبی هستی. حتم دارم می‌تونی دروغی ببافی و بیای؛ یعنی دلت نمی‌خواد منو ببینی؟

مهرداد سرش را می‌خاراند.

مهرداد: (با خوش خلقی) می‌خوای باعث مشاجره‌ی من و مهری بشی؟

www.mehripublication.com

زری: (با خونسردی) اگر اون‌قدر ازش می‌ترسی که نمی‌تونی بیای امانتیتو بگیری، مهم نیست، نیا، ولی بدون که یه چیز باارزشو از دست می‌دی و روزی می‌رسه که از نداشتنش ناراحت می‌شی و از نیامدن امروزت پشیمون! اصرار نمی‌کنم که بیای. تصمیم با خودته.

مهرداد: مسأله ترس نیست؛ اما فراموش نکن که مهری الان نقش اصلی تئاتر زندگی منو بازی می‌کنه.

زری: (می‌خندد) فکر نمی‌کردم روزی برسه که مهری بتونه نقش زن اول صحنه‌ی هیچ تئاتری رو بازی کنه؛ ولی انگار پول بهترین نقشارو به آدما تو زندگی می‌ده.

زری انگشتش را گاز می‌گیرد و به این شکل نشان می‌دهد از گفته‌ی خود پشیمان است.

مهرداد: (با لحنی جدی) فکر می‌کنی به خاطر پولشه که باهاشم؟

زری: (با لحنی پشیمان) من چنین حرفی نزدم. ببخشید. منظورمو بد رسوندم.

مهرداد: (رویش را از اتاق زری به طرف آشپزخانه برمی‌گرداند.) مهم نیست. هر طور دوست داری فکر کن، نمی‌خوام بعد از این همه سال که صدای همو می‌شنویم، جروبحث کنیم. اونم پای تلفن.

زری: (با لحنی مملو از عشوه) منم حوصله‌ی جروبحث ندارم. گفتم که... منظوری نداشتم و نمی‌خواستم چیزی بگم که بهت بربخوره.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با دلخوری) حالا که گفتی و به همم برخورد؛ اما اشکالی نداره.

زری: معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم و دیگه تکرار نمی‌شه.

مهرداد: (با دلخوری) بعد از این همه سال تلفن زدی که زهرتو خالی کنی؟

زری: (با ملاطفت) چه زهری؟ گذشته‌ها گذشته و همه چیزو فراموش کردم. فقط می‌خوام به وظیفه‌ام عمل کنم و امانتی رو بهت بدم و دینم رو ادا کنم. همین.

مهرداد: (رو می‌کند به زری) این امانتی ارزش مادی داره یا ارزش معنوی؟ چیه آخه؟

زری: نمی گم بهت. باید خودت بیای ببینیش. می‌دونم که جاش خیلی خالیه تو زندگیت.

مهرداد: اگر جاش خالی بود که تو این ده سال باید متوجه می‌شدم. (مکث) داری کنجکاوم می‌کنیا!

زری: این امانتی که من دارم می‌بینمش، ارزش کنجکاو شدنم داره. (با لحنی توأم التماس و مهربانی) بیا دیگه!

مکث

مهرداد: کجا زندگی می‌کنی؟

زری: این پایین ماپینا، میدون فردید، خیابون نصر، نرسیده به سینما شایگان، سر کوچه شادمان، پلاک یک. سر کوچه یه حلبی سازیه. اسمم روی زنگ در پایین نوشته شده.

www.mehripublication.com

مهرداد: خیلی دوری از اینجا. کی بیام؟
زری: هرچه زودتر، بهتر.
مهرداد: نمی‌دونم بتونم بیام یا نه.
زری: پس شماره تلفنمو بنویس که اگر نتونستی بیای، یه زنگ بزنی.
(شماره تلفنش را می‌دهد.)

شماره‌ای را که زری می‌گوید بالای صفحه‌ی روزنامه می‌نویسد. آن تکه از روزنامه را پاره می‌کند و توی جیب شلوارش می‌گذارد.

مهرداد: (جلو میز ایستاده) قول نمی‌دم که می‌آم، اما سعی می‌کنم.
زری: پس فعلاً خداحافظ. سعی کن بیای!
مهرداد: ببینم چی پیش می‌آد. خداحافظ

زری و مهرداد گوشی‌ها را که می‌گذارند، مهرداد صندلی چپ شده را راست می‌کند و پشت میز غذاخوری می‌نشیند. آرنجش را روی میز می‌گذارد و برای نشان دادن سردرگمی‌اش سرش را پشت دست‌ها پنهان می‌کند، زری بلند می‌شود و می‌رود جلو پوستر نمایشنامه «اتوبوسی به نام هوس» می‌ایستد. با دست خودش را باد می‌زند تا هیجانش را فرو نشاند.

زری: (به خودش) نفسم بند اومد. زن، خیلی هول بودی، خیلی بد بازی کردی. فهمید. حتماً فهمید. (در نقش بلانژ، با لحنی دل شکسته اما خوش مشرب و شوخ، ۸۱) استانلی، یه قصه

www.mehripublication.com

برامون بگو! یه قصه‌ی خوشمزه بگو که همه‌مون بخندیم. من نمی‌دونم چه خبر شده که همه این‌طور اخم کردیم. آیا برای اینه که میچ خوشگلم به من بی‌اعتنایی کرده و نیومده؟ من در زندگیم همه‌جور مردی دیدم، با این همه این اولین مرتبه‌اس که یکی در مقابل من عرض اندام و بی‌اعتنایی می‌کنه. ها... ها... نمی‌دونم چطور تعبیر کنم. استانلی، یه قصه‌ی خوشمزه بگو! یه چیزی بگو که ما رو سر حال بیاره.

زری می‌آید از توی چمدان عکس‌هایی برمی‌دارد و می‌برد به دیوار می‌چسباند.

مهرداد: (با صدای بلند) مهری! مهری! بانوی گرامی، دلبر من، به نزدم بیا که سخنی با تو بگویم.

صدای **مهری:** (با لحنی دلخور) برو با زری جونت سخن بگو! حرفای عاشقانه‌تون تموم شد؟

مهرداد: بیا عزیزم. تو چرا این‌قدر حسودی می‌کنی؟ چرا این‌قدر به من سؤظن داری؟ زیبای من، من از اون کبوترام که جلد لانه‌ی قلب تو هستم، این حرکات زننده از کسی چون تو بانوی زیبا بعیده.

صدای **مهری:** برو گم شو!

زری جلو عکسی می‌ایستد. مهرداد بلند می‌شود و از آشپزخانه خارج می‌شود و تو تاریکی صحنه می‌رود. مدتی صدای پچ پچ مهرداد و مهری از توی تاریکی می‌آید.

www.mehrpublication.com

زری: (می‌آید روی کاناپه می‌نشیند.) مهرداد، باید بیای اینجا و تکلیفمو روشن کنی. باید بیای!

مهرداد وارد اتاق زری می‌شود و می‌رود جلو زری می‌ایستد.

[**مهرداد:** (با لحنی خشن) بازم داشتی با اون الدنگ تلفنی حرف می‌زدی؟

زری: (با لحنی متعجب) با کدوم الدنگ؟

مهرداد: (گوشی را از دست زری می‌گیرد و با خشونت گوشی را می‌گذارد روی دستگاه تلفن) با فاسقت، اون داریوشِ بی‌همه چیز.

زری: (بلند می‌شود. با لحنی متعجب و رنجیده) با فاسقم؟ از کی تا حالا داریوش فاسقم شده؟

مهرداد: (با مشت‌های گره زده و لحنی عصبانی) حاشا نکن! همه می‌دونن تو با اونی. بی‌حیایی و فاحشگی‌رو از سر گذروندی. فکر می‌کنی من خرم؟

زری: (با لحنی عصبانی) عقلتو از دست دادی؟ تو این چند هفته سر هوا و غذا و هزار کوفت و زهرمار دعوا راه انداختی، حالا اومدی منو به داریوش می‌بندی؟ دنبال بهانه‌ای برای مشاجره و چزوندن من؟

مهرداد: (به طرف پنجره می‌رود. لحنی خشن و عصبانی دارد) من تو رو به اون الدنگ نمی‌بندم، کثافت‌کاریتو همه می‌بینن و می‌آن به من گزارش می‌دن. (رو می‌کند به زری) نمی‌فهمی همه پشت سرت حرف می‌زنن. من آخرین کسی هستم که با خبرشدم.

www.mehripublication.com

زری: (می‌رود به طرف مهرداد و با لحنی کنایه آمیز) انگار یه چیزی توی اون کاسه‌ی سرت تکون خورده. نکنه داری خل می‌شی؟

مهرداد (رویش را از زری به طرف دیوار برمی‌گرداند و با فریاد و خشونت حرف می‌زند.) همه فهمیدن جنده‌ای! پولم از داریوش می‌گیری یا مجانی؟

زری: (می‌رود جلو مهرداد می‌ایستد و سیلی محکمی به گوش او می‌زند.) خفه شو! (به طرف کاناپه می‌رود. روی آن می‌نشیند. گوشی را برمی‌دارد.) بیا خودت ازش بپرس پول می‌گیرم یا نه!

مهرداد می‌آید جلو و گوشی را با خشونت از دست زری می‌گیرد و روی دستگاه تلفن می‌گذارد.

مهرداد: (قصد رفتن به قسمت تاریک صحنه دارد.) هر کارت بکنن بازم یه فاحشه‌ای. همون فاحشه‌ای که روی صحنه بودی. جون به جونت بکنن، همونی.]

مهرداد به تاریکی می‌رود. زری از روی کاناپه بلند می‌شود. از تو چمدان عکسی را برمی‌دارد و پیش از این که عکس را ببرد به دیوار بچسباند، در نقش «آرکادینا» هنرپیشه‌ی زنی در نمایشنامه‌ی «مرغ دریایی» اثر «آنتوان چخوف» فرو می‌رود.

زری: (در نقش آرکادینا،۱۹۹) واقعاً؟ پس چرا به‌جای انتخاب یک نمایش معمولی مجبورمان کرد به این هذیان منحط گوش

www.mehripublication.com

بدهیم؟ من اگر پای شوخی در میان باشد حاضرم به هذیان گوش بدهم؛ ولی آخر اینجا صحبت از اشکال نو و عصر نو در هنر است؛ اما به نظر من اینجا مساله اشکال جدید مطرح نیست، بلکه فقط رک و راست پای خُلق بد در میان است.

زری سکوت می‌کند و عکس‌ها و پوسترهایی از چمدان درمی‌آورد و می‌برد به دیوار می‌چسباند. در صحنه‌ی بغلی مهرداد خنده‌کنان و مهری قهر و دلخور وارد آشپزخانه می‌شوند.

مهرداد: هیچ جای نگرانی نیست خوشگلم. بهش گفتم دیگه به من تلفن نزنه. گفتم اون ممه رو لولو برد. بهش گفتم فکر کن من مردم و زیر خرواری خاک خفته‌ام.

مهری: (می‌رود جلو اجاق می‌ایستد. رویش به مهرداد است. با دلخوری حرف می‌زند.) چرا وقتی صداشو شنیدی گوشی رو فوری نذاشتی؟

مهرداد: می‌شد؟ باید مؤدبانه شرشو از سرم باز می‌کردم. ناسلامتی هنوز زن رسمیمه

مهری: (با دلخوری) حالا چی می‌خواست؟

مهرداد: (پشت میز می‌نشیند.) هیچی، تو چی کار می‌کنی و من چی کار می‌کنم و از این حرفای پیش پا افتاده‌ی معمولی. می‌خواست از کار خلافی که سال‌ها پیش کرده معذرت بخواد که نذاشتم. گفتم زنی که خیانت‌کار رو نه من، که هیچ‌کس نمی‌بخشه. گفتم برو پی کارت و دیگه‌ام با من تماس نگیر.

مهری: حالا چرا وقتی از اون پتیاره حرف می‌زنی این‌قدر هول و

www.mehripublication.com

دست‌پاچه‌ای؟
مهرداد: نه هولم و نه دست‌پاچه. تو چته امروز؟
مهری: نگفت همدیگرو ببینین؟
مهرداد: نه. می‌گفتم قبول نمی‌کردم. فقط تلفن زده بود که برای عمل زشتی که انجام داده معذرت بخواد. گفت رضایت‌نامه‌ی کتبی هم می‌خواد که بره غیابی طلاقشو بگیره.
مهری: از کجا می‌دونست ما ایرانیم؟ شماره تلفن اینجا رو کی بهش داده؟
مهرداد: نپرسیدم. شاید یکی از دوست و آشناهای تئاتری این چند وقته دیدیم بهش گفته. راستش این‌قدر باهاش سرد حرف زدم که دیگه فرصت این حرفا نشد. از پاریس رضایت‌نامه‌ای براش می‌فرستم که غیابی بره طلاقشو بگیره. هم اون راحت بشه و هم من (با خنده) و البته که هم تو.
مهری: پس آدرسشو گرفتی؟
مهرداد: (جیبش را نشان می‌دهد.) آره. اینجاست.
مهری: کجا می‌شینه؟
مهرداد: اون پایین ماینا.
مهری: از منم پرسید؟
مهرداد: چی بپرسه؟
مهری: (با فریاد) چی بپرسه؟
مهرداد: خوب طبیعیه که به گوشش رسیده باهم هستیم و بچه هم داریم.
مهری: دیگه چی پرسید؟
مهرداد: دیگه چی بپرسه؟

www.mehripublication.com

مهری: (با لحنی تهاجمی) چی بپرسه؟

مهرداد: آره بابا، پرسید.

مهری: خب دهنتو باز کن و بگو! از من چی پرسید؟

مهرداد: پرسید حال مهری چطوره؟

مهری: تو چی گفتی؟

مهرداد: گفتم خوبه؟

مهری: کاش هیچی بهش نمی‌گفتی. مطلقاً هیچی.

مهرداد: حالا گفتم دیگه.

مهری: کاش بهش می‌گفتی بهش مربوط نیست. کاش بهش می‌گفتی دارم تو خارج بازی می‌کنم و خیلی هم کارم گرفته.

مهرداد: (می‌خندد.) یعنی هنوز جواب سلامشو نداده باهاش دعوا کنم و اخبار دروغ در اختیارش بذارم؟

مهری: کاش حداقل بهش می‌گفتی پیشنهادای زیادی بهم می‌شه که نقش اول نمایشنامه‌هایی رو بازی کنم؛ اما خودم اون نقشا رو بازی نمی‌کنم.

مهرداد: مگر ما چقدر باهم حرف زدیم که این همه قصه براش تعریف کنم؟

مهری: (با لحنی خشن) قصه؟

مهرداد: (با لحنی آرام و تسلیم) قصه از دهنم پرید. لطفاً از پرونده‌ی حاوی اتهامات خطش بزن.

مهری: کاش چیزایی بهش می‌گفتی که دلش بسوزه.

مهرداد: (با خنده) که دلش بسوزه؟

مهری: که هم دلش بسوزه و هم چشمش از کاسه دربیاد.

www.mehripublication.com

مهرداد: (روزنامه را از روی میز غذاخوری برمی‌دارد.) اگر بازم تلفن زد، بهش می‌گم.
مهری: (با لحنی خشمگین با انگشت به تلفن اشاره می‌کند و مهرداد را می‌نگرد.) اگر یه بار دیگه تلفن بزنه و باهاش حرف بزنی، اون تلفنو رو سرت می شکونم.
مهرداد: ای بابا.

مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد. مهرداد سرگرم خواندن روزنامه می‌شود، مهری به پختن غذا مشغول می‌شود و زری سرگرم چسباندن عکس به دیوار اتاقش است که ناگهان مهرداد از جا می‌پرد.

مهرداد: ای وای!
مهری: (رو به مهرداد می‌کند) چت شد یهو؟
مهرداد: داشت یادم می‌رفت.
مهری: (با دست‌پاچگی) چی داشت یادت می‌رفت؟
مهرداد: راستی صبح زود که خواب بودی، پرویز از پاریس زنگ زد و گفت برم بگردم ببینم می‌تونم رمانی به نام «در چنگ» رو براش پیدا کنم.
مهری: چرا این‌جوری پریدی بالا. دلم فروریخت. فکر کردم مار نیشت زده. «در چنگ» چیه؟ نویسنده‌اش کیه؟
مهرداد: (زیر چشمی نگاهی به روزنامه می‌اندازد.) «شهرام رحیمیان» (روزنامه را تا می‌کند و روی میز می‌گذارد. بلند می‌شود.) برم ببینم می‌تونم از کتاب فروشیا گیرش بیارم.

www.mehripublication.com

سوغاتی خوبیم هست.

مهری: منم می‌آم که برای آخرین بار شهرو ببینم.

مهرداد: (با دلسوزی) کجا می‌آی تو این گرما؟ شهر که دیدن نداره. می‌گی زانوتم که درد می‌کنه. خودم می‌رم و سریع برمی‌گردم.

مهری: پس برو و زودی برگرد. چمدونت رو بستی؟

مهرداد: آره.

مهری: به هر حال ساعت چهار خریدار خونه می‌آد که کلیدو بگیره و ما رو هم ببره فرودگاه بذاره. دیر نکنی یه وقت.

مهرداد: نه بابا! نرفته، برگشتم. پس من برم یه دوشی بگیرم و ریشی صفا بدم و لباس تمیزی بپوشم و بزنم به صحرا.

مهری: برای ناهار نمی‌آی.

مهرداد: باید تمام راسته‌ی کتاب فروشیا رو بالا برم و از تک تک کتاب فروشیا سراغ کتابو بگیرم. اگر زود پیدا کنم، زود برمی‌گردم؛ اما ممکنه کمی طول بکشه پیداش کنم. منتظرم نباش. به ناهار رسیدم که رسیدم، نرسیدم تو بخور، من دیرتر می‌خورم یا شایدم بیرون بخورم.

مهرداد از آشپزخانه بیرون می‌رود. مهری روزنامه را برمی‌دارد و نرم و آهسته شروع به ورق زدن می‌کند. روی صفحه‌ای ترمز می‌کند و شروع به خواندن آن صفحه می‌کند. زری هنوز در حال درآوردن عکس‌ها از چمدان است و چسباندن آنها به دیوار.

زری: (با لحنی شکوه آمیز خودش را مخاطب قرار می‌دهد.) انگار تا خودتو لوندی، قصد آروم گرفتن نداری! (با لحنی دشنام گونه) زن،

www.mehrpublication.com

داری دیگه گندشو درمی‌آری! ممکنه الان بیاد اینجا. می‌خوای این‌جوری خودتو لو بدی که بفهمه؟ آرامشتو حفظ کن!

زری می‌رود از چمدان عکسی درمی‌آورد. لحظه‌ای به عکس خیره می‌شود و عکس به دست می‌آید جلو صحنه می‌ایستد و نقش گلدونه خانم را بازی می‌کند.

زری: (رو به تماشاگران، در نقش گلدونه خانم، اثری به همین نام از اسماعیل خلج،۱۱۳) خیال می‌کنین رنگم پریده؟ خیال می‌کنین چشمام کم سو شده؟ چشمام خیلی هم خوب می‌بینه. رنگم هم عینهو سیب سرخه. پاهامم سالمه. خیال می‌کنین رماتیسم گرفتم؟ ذکی! با این چیزها از میدون درنمی‌رم. بیاین از همین امروز امتحان کنیم. من می‌تونم یه هفته لب به غذا نزنم. من می‌تونم ده تا شهر رو پای برهنه زیر پا بذارم؛ اما شما چی هستین؟ یه مشت آدم‌های پوسیده و زهوار دررفته. حالا برین بگین گلدونه غرغر می‌کنه! بگین علت پیریه! بگین حالش معلومه! بگین یه پاش لب گوره! اما من پیر نمی‌شم. من زنده می‌مونم. می‌گین نه؟ بیاین جلو با همه‌تون شرط می‌بندم! سر دار و ندارم. دیوث ها... دزدها... پفیوزها... دیگه چی می‌خواین از من؟ ولم کنین! دیگه نمی‌خوام قیافه‌ی نحس هیچ‌کدومتون رو ببینم. هیچ کدوم.

از نقشش خارج می‌شود و می‌رود عکس را به دیوار می‌چسباند. بعد می‌رود جلو پنجره‌ی بسته می‌ایستد و به چپ و راست چشم انداز بیرون

www.mehripublication.com

نگاه می کند. معلوم است منتظر و نگران است. بعد می‌آید همین طور پشت سر هم عکس و پوستر به دیوار می‌چسباند. مهری هنوز در حال خواندن روزنامه است.

زری: (در حال چسباندن عکس. سرش را تکان می‌دهد.) آرامشتو حفظ کن! (مکث. می‌آید جلو اتاق و رو به تماشاگران می‌ایستد.) نمی‌آد، می‌دونم که نمی‌آد. (مکث) برای چی بیاد؟ (مکث) می‌آد. حتماً می‌آد. (مکث) نمی‌آد. مطمئنم که نمی‌آد.

می‌رود از چمدان عکس درمی‌آورد و به دیوار می‌چسباند. مهری ناگهان از جا بلند می‌شود و روزنامه را مچاله می کند و به طرفی می‌اندازد.

مهری: ای بی‌شرفِ حقه باز.

مهری به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود.

زری: (با لحنی که ناآرامی از آن به گوش می‌رسد.) آرام باش توسن. آرام باش!

صدایش را صاف می‌کند و می‌آید جلو صحنه می‌ایستد. در نقش «کلرزاخاناسیان» در نمایشنامه‌ی «ملاقات بانوی سالخورده» اثر از «فریدریش دورنمات» فرو می‌رود.

زری: (در نقش کلرزاخاناسیان، ۳۵) زندگی ادامه پیدا کرد؛ ولی من هیچی فراموشم نشد. نه جنگل کنرادزوایر، نه انبار غله‌ی

www.mehripublication.com

پیتر، نه اتاق خواب اون بیوه‌زن و نه خیانت تو؛ و حالا دیگه پیر شده‌ایم ما دو نفر، پل. تو بدبخت و فلک‌زده شده‌ای و من هم از چاقوی جراحان تمام بدنم قصابی و تکه تکه شده. حالا می‌خواهم تسویه حساب کنیم ما دو نفر.

زری با دست‌هایی که در هواست و ژستی کاملاً تئاتری سر جایش مثل مجسمه می‌ایستد. نور یواش یواش خاموش می‌شود و از پشت صحنه چند ثانیه موسیقی Carl Orff- O Fortuna- Carmina Burana (در اوج صدای همسرایان و نواختن طبل‌ها) به گوش می‌رسد.

www.mehripublication.com

پرده‌ی دوم

صحنه روشن می‌شود و اتاق زری پیدا (آشپزخانه تاریک می‌ماند). صدای زنگ در می‌آید. زری به حاشیه‌ی تاریک صحنه می‌رود که راهروی آپارتمان را تداعی می کند.

صدای زری: (با اف اف حرف می‌زند.) کیه؟
صدای مهرداد: (با اف اف حرف می‌زند.) منم، مهرداد‌م.

مدت کوتاهی سکوت. بعد صدای سلام کوتاه مهرداد و صدای سلام زری از توی تاریکی به گوش می‌رسد. سپس خودشان وارد اتاق می‌شوند. هر دو معذب‌اند و از نگاه کردن به هم می‌پرهیزند.

زری: (سر به زیر و با لحنی شرمنده) خیلی ممنون که اومدی.
مهرداد: خواهش می‌کنم. ببخش دیر کردم. راه دور بود و ترافیک سنگین.
زری: با ماشین خودت اومدی؟
مهرداد: نه با تاکسی اومدم. اینجا ماشین ندارم.

www.mehripublication.com

زری: (سر به زیر و لبخند بر لب) از اون بالا بالاها اومدن این پایین پایین‌ها طول داره خب.
مهرداد: (سر به زیر) متلک می‌ندازی؟
زری: (با لحنی مهربان) شوخی کردم، جدی نگیر. سال‌هاست همدیگرو ندیدیم و فکر کردم یه شوخی بکنم که یخمون باز شه.

مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد و آن دو هنوز نگاهشان را از یکدیگر می‌دزدند. سرانجام زری به مهرداد نگاه می‌کند.

زری: مسخره‌اس که با هم رودربایستی داریم و رفتارمون عین دوتا غریبه‌اس. (می‌خندد.) فراموش نکن که هنوز زن و شوهریم.
مهرداد: (سر به زیر) بعد از گذشت این همه سال، طبیعیه که کمی طول بکشه رومون به هم باز بشه. (به زری نگاهی سرسری و زیرچشمی می‌کند.) خیلی ساله که همدیگرو ندیدیم.
زری: (رو می‌کند به مهرداد، با لحنی مهربان) حالا چرا کاپشنت رو درنمی‌آری؟
مهرداد: (به شوخی) قشنگ‌ترین کاپشنو پوشیدم که مثلاً پز بدم.
زری: دیدم، خیلی‌خوشگله، حالا می‌تونی درش بیاری. انگار به خاطر من ادکلنم زدی.
مهرداد: (با لبخند) حالا به روم نیار دیگه که خجالت نکشم.
زری: چه خجالتی؟ حالا چرا نمی‌شینی؟
مهرداد: (با شوخ طبعی) هنوز تعارف نکردی که بشینم.
زری: (اشاره می‌کند به کاناپه) بفرمایین بشینین. لطفاً کاپشنتونم دربیارین.

www.mehrpublication.com

مهرداد کاپشنش را درمی آورد و روی پشتی کاناپه می‌اندازد و می‌نشیند. زری می‌رود روی صندلی کنار مهرداد می‌نشیند.

زری: میوه و شیرینی میل داری؟
مهرداد: نه مرسی!
زری: شانس آوردم که میل نداری؛ چون نه میوه دارم و نه شیرینی؛ یعنی راستش فرصت نشد برم خرید؛ اما اگر چایی بخوای دارم.
مهرداد: نه مرسی، صرف شده. باید زود برم.
زری: هنوز نیامده کجا می‌خوای بری؟
مهرداد: کار دارم، باید برم. شماره تلفن منو از کجا گیر آوردی؟
زری: جوینده یابنده است.
مهرداد: چیز دیگه‌ای هم از من شنیدی؟
زری: نه... چیز زیادی نشنیدم. شنیدم پاریس زندگی می‌کنی و با مهری هستی و با اون یه پسری هم داری. اینم شنیدم که تو این همه سال سعی کردی ازت بی‌خبر باشم. (مکث) تو چی؟ تو هم از من چیزی می‌دونی؟
مهرداد: هیچی. مطلقاً هیچی. شاید چون کنجکاوی نکردم.
زری: یعنی واقعاً اصلاً نمی‌خواستی از حال و روزگار زنت چیزی بدونی؟
مهرداد: انگار کسی از تو خبر نداره یا حداقل کسایی که با من تماس دارن از تو خبری ندارن. همه فکر می‌کنن گوشه‌گیر شدی و نمی خوای با بروبچه های قدیمی تماس داشته باشی.
زری: مسخره‌اس.
مهرداد: چی؟

www.mehripublication.com

زری: که شنیدی نمی‌خوام با کسی تماس داشته باشم. چون درستش اینه که کسی نمی‌خواد با من تماس داشته باشه.

نظر مهرداد به عکس‌ها و پوسترهای به دیوار- دیوار غایب حایل بین تماشاگر و اتاق که البته وجود ندارد- جلب می‌شود.

مهرداد: (با خوشحالی) عکسای نمایشنامه‌هاییه که بازی کردی؟

مهرداد رو به تماشاگران بلند می‌شود و می‌آید به تماشای عکس‌ها. با انگشت به عکس‌ها و در واقع به هوا، اشاره می‌کند.

مهرداد: این همه عکس؟ تو خیلی از عکسا منم هستم. چه جالب!
زری: آره، تو خیلی از عکسا تو هم هستی.
مهرداد: (با خوشحالی و لحنی کودکانه) یکی دوتا عکس از هر نمایشنامه‌ای که بازی کردی آویزون کردی به دیوار؟

زری هم بلند می‌شود می‌آید کنار مهرداد می‌ایستد. در سکوت مدت کوتاهی به عکس‌ها نگاه می‌کنند.

مهرداد: (رو به تماشاگران ایستاده و وانمود می‌کند که دارد به عکس‌های دیوار نگاه می‌کند.) چه جوون بودیم.
زری: (رو می‌کند به مهرداد و با لحنی دوستانه) نمی‌خوای نگاهم کنی ببینی چه شکلی شدم؟ آیا با اون موقع هام فرق کردم یا نه؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (رو می‌کند به زری و به سر تا پای زری خریدارانه نگاه می‌کند.) نسبت به ده سال پیش کمی پیرتر شدی؛ اما هنوز از سر و شکل نیفتادی. هنوز خوشگلی!

زری: (با خوش خلقی) می‌خوای بگی چین و چروکای صورتمو نمی‌بینی؟

مهرداد: (با خوش خلقی) اگر می‌گفتم گذشت عمر جای پاشو روی صورتت گذاشته و دیگه مثل سابق خوشگل و دل‌ربا نیستی، نقش بازی نمی‌کردم و ازم راضی بودی؟

زری: (با خنده) نه غصه می‌خوردم و تو دلم بهت فحش می‌دادم و ازت متنفر می‌شدم.

مهرداد: یعنی الان ازم متنفر نیستی؟

زری رو برمی‌گرداند از عکس‌ها. مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد. زری دوباره به طرف عکس‌ها یا رو به تماشاگران می‌ایستد.

زری: نه ازت متنفر نیستم. چرا باید ازت متنفر باشم؟ تو چی، از من متنفر نیستی؟

مهرداد: با اون اتفاقی که افتاد... خودت باید حدس بزنی!

زری: کدوم اتفاق؟

مهرداد: درباره‌اش حرف نزنیم برای اعصاب جفتمون بهتره. (با خوش خلقی) مسیر حرفو عوض کنیم. بله هنوزم خوشگلی! (شانه‌های زری را در دست می‌گیرد و به صورت او دقیق می‌شود.) نمی‌گم جای پای ده سال گذشته رو نمی‌شه روی

www.mehripublication.com

صورتت دید؛ اما واقعاً هنوز خوشگلی و حتم دارم خریدارای زیاد داری.

زری عقب می‌رود تا شانه‌هایش را از دست مهرداد درمی‌آورد.

زری: (با دلخوری) خواهش می‌کنم بهم دست نزن!
مهرداد: (با بی خیالی و بی اعتنایی رو می‌کند به دیوار و دوباره نگاهش می‌رود روی عکس‌ها) منظوری نداشتم.

زری می‌رود روی صندلی می‌نشیند.

مهرداد: ما در چند نمایشنامه که نوشته بودم و کارگردانیم کرده بودم هم‌بازی بودیم. حتا یه عکس از اون اجراها به دیوار اتاقت نیست. نمی‌خوای خاطره‌ای از اون اجراها تو ذهنت داشته باشی؟

مهرداد به طور ناگهانی دستانش را از هم باز می‌کند و صدای پرندگان بلند پرواز را درمی‌آورد و می‌آید جلو صحنه از چپ به راست و از راست به چه می‌دود و کودکانه می‌خندد.

مهرداد: عین عقاب. بلند پرواز، تیزبین، مغرور، ویژژژژژژ (در حین حرکت) اگر گفتی کدوم نمایشنامه بود؟ (با دستانش زاویه درست می‌کند و به بغل‌های سینه‌اش می‌زند و ادای بال زدن پرنده‌ای را درمی‌آورد. هیجان‌زده است.) یه کمک دیگه.

www.mehrpublication.com

عین کبوتران، صلح جو، متین، فرمانبر. اگر گفتی مال کدوم نمایشنامه بود؟ (دستانش را به گوش نزدیک می‌کند و با باز و بسته کردن آنها ادای پروانه را درمی‌آورد.) عین پروانه‌ها، چشم‌نواز، موقر. (می‌ایستد و به زری نگاه می‌کند.) هنوز نمی‌دونی کدوم نمایشنامه بود؟ یعنی واقعاً یادت رفته؟ اسمش بود: «پرندگانی زیر باران» (به سقف نگاه می‌کند. از پشت صحنه صدای رعد می‌آید.) غرش کن ای توده‌ی سیاه خوف‌انگیز، ای اهریمن بدکردار. اینک که در چنگال خشم تو گرفتارم و (نگاهش هنوز به آسمان است، زری را با انگشت اشاره نشان می‌دهد.) در محراب عشق او اسیر، گریزی نیست جز در آوردن شمشیر از نیام (شمشیری ناپیدا از غلافی ناپیدا که به کمرش بسته شده درمی‌آورد. دستانش را به سوی آسمان می‌گیرد.) و قیام علیه اقتدارت در این صحرای بی‌نام و نشان. (به اطرافش می‌نگرد.) بنگر که از سپاهیانم جز من، تنی باقی نمانده؛ اما ترسی به دل راه نمی‌دهم و در برابر هیبت عظیم و ترسناکت می‌ایستم و پیکار می‌کنم، (شمشیر ناپیدایش را در هوا و رو به آسمان تکان می‌دهد و با صدای بلند و خشمگین فریاد می‌زند) بدان که تو را از آلودگی مرگ رهایی نیست، زیرا اراده‌ی من از توان تو قوی‌تر است. (رو می‌کند به زری) یعنی واقعاً هیچکدوم از دیالوگای این نمایشنامه یادت نمی‌آد؟ حتا اسمشو؟ (مکث) اسمش «جدال با اهریمن» بود. (لحظه‌ای در سکوت راه می‌رود و سپس رو می‌کند به زری) اینو چی؟ (می‌ایستد، با زانوهای خم شده و دست‌های دور گوش حلقه شده، بدنش و نیم‌رخش را متمایل به تاریکی صحنه می‌کند.) صدایشان را می‌شنوم. در

www.mehripublication.com

راهند و به زودی به ما می‌رسند. (روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود و دستانش را سایه‌بان چشم‌ها می‌کند و وانمود می‌کند که دارد به دوردست‌ها می‌نگرد.) هنوز دیده نمی‌شوند؛ اما می‌دانم که در راهند. (روی زمین دراز می‌کشد و گوشش را به زمین می‌چسباند. بلند می‌شود و رو به تماشاگران) به ایمانم سوگند یاد می‌کنم که سوار بر درندگان شاخ‌دار در راهند و به زودی ما را می‌یابند و با تیر و کمان درمی‌یابند. (می‌ایستد و به زردی نگاه می‌کند.) این کدوم نمایشنامه بود؟ اینم یادت نمی‌آد؟ «رزمندگانِ سوگوار، سوار بر درندگان شاخ دار.»

مهرداد می‌دود به سوی زری. دست او را می‌گیرد و کشان کشان به جلو صحنه می‌آورد. جلو صحنه داریوش می‌چرخد و زری هم به زور او که دستش را دست دارد می‌چرخد. صدای کوبیده شدن طبل از پشت صحنه به گوش می‌رسد و زری به اجبار مهرداد در رقص همکاری می‌کند.

مهرداد: (با خنده و فریاد) برقص با من، برقص دلبرم...
زری مدت کوتاهی همکاری می‌کند و سپس دستش را رها می‌کند و دست به سینه سر جایش به تماشای مهرداد می‌ایستد. مهرداد با زانوهای خم و دست‌های در هوا چرخان به دور او می‌چرخد. صدای طبل هنوز به گوش می‌رسد.
مهرداد: (با شادی و فریاد) برقص دلبرم. می‌رقصم، می‌رقصم، می‌رقصم تا انتهای حیاتم که تا پایان جهان ادامه دارد. برقص. اسم این نمایشنامه چی بود؟

www.mehripublication.com

زری می‌رود به اتاقش و وسط اتاق می‌ایستد به تماشای مهرداد.

مهرداد: (با دست‌های باز چون صوفیان در حال سماع به دور خود می‌چرخد. با لحنی شاد.) اسمش «گام به گام در حیاط عشق» بود. حیف نیست عکسی از اجرای اون نمایشنامه‌ها که من نوشته بودم و با هم اجرا کردیم به دیوار نداشته باشی؟
زری: (با لحنی جدی) دوست نداشتی عکسی از اجرای نمایشنامه «برهنه» رو داشتم و به دیوار می‌دیدی؟

صدای موسیقی قطع می‌شود.

مهرداد: (با شنیدن برهنه، از چرخیدن دست برمی‌دارد و به طرف اتاق زری می‌آید. با لحنی دلخور) عکس صحنه‌های اون نمایشنامه‌رو تو هم نداشته باشی، دیگرون دارن. (می‌آید جلو عکس‌هایی که به دیوار پنجره‌دار چسبیده می‌ایستد) فکر نمی‌کنی بهتر باشه کتاب خونده‌شده رو بازخونی نکنیم؟
زری: (می‌آید کنار مهرداد، رو به عکس‌ها می‌ایستد.) نمی‌خوام کتاب خونده شده رو بازخونی کنم. تو از نمایشنامه‌هایی که نوشته بودی و با من اجرا کردی حرف زدی و یکی رو از قلم انداختی که به یادت آوردم. تو از کتاب خونده حرف زدی، نه من.
مهرداد: (نگاهی گذرا به زری می‌اندازد. دوباره رو به عکس‌ها می‌کند. با لحنی جدی) گاهی بهتره آدم کتاب خونده رو بازخونی نکنه.

www.mehripublication.com

زری: (رو به عکس‌ها) تو اون کتاب چند صفحه‌ای رو جا گذاشتیم که دلم می‌خواد با هم بخونیمشون.
مهرداد: (رو به عکس‌ها) فکر نمی‌کنی بعد از این همه سال بهتر بود دیگه همدیگرو نبینیم؟
زری: (رو به عکس‌ها) اگر این طور فکر می‌کردم، بهت تلفن نمی‌زدم. هنوز یه چیزایی هست که بعد از این همه سال برام سؤاله!
مهرداد: (می‌آید طرف کاناپه) فکر کردم تلفن زدی که بیام امانتیمو بگیرم.
زری: عجله نکن! هنوز نیامده، چرا می‌خوای دربری؟ یعنی دقایقی کنار من بودن تا این حد زجرآوره؟
مهرداد: زجرآور نیست؛ اما به شرطی که پرونده‌ی بسته شده رو باز نکنیم.
زری: هر طور راحتی. اگر تمایل نداری، خب باز نمی‌کنیم.

مهرداد می‌رود جلو عکس‌های به دیوار می‌ایستد و به آن‌ها تماشا می‌کند.

مهرداد: بگذریم. بعد از انقلاب کاری باهات نداشتن؟
زری: (رو می‌کند به مهرداد) کاری نداشتن؟ (رو می‌کند به پنجره) هفت هشت ماه بعد از انقلاب بود که اومدن سراغم. (رو به تماشاگران می‌کند.) کردنم توی گونی (داریوش و مهری از قسمت آشپزخانه که تاریک است، میز آشپزخانه را می‌آورند و می‌گذارند جلو صحنه. داریوش عمامه به سر دارد و مهری چادر. زری در حال صحبت از اتاقش خارج می‌شود. مهرداد

www.mehripublication.com

وسط اتاق زری ایستاده و به او تماشا می‌کند.) بردنم یه جایی که نمی‌دونم کجا بود. با پوتین به گونی می‌زدند که دستشون به نامحرم نخوره. از ضربه‌های این لگدا بود که هم سرم شکست و هم دنده‌ام و هم ساق پام. فحشای رکیکی بهم می‌دادن و لخت شدنم روی سن تئاترو به یادم می‌آوردن. (داریوش رفته پشت میز نشسته. مهری جلو میز و رو به داریوش ایستاده. مهرداد اتاق زری را ترک می‌کند و می‌آید کنار مهری می‌ایستد. زری دارد هنوز رو به تماشاگران حرف می‌زند.) توی گونی داشتم خفه می‌شدم. درد داشتم و معلوم نبود ضربه‌ی بعدی به کجای بدنم می‌خوره. کسی که می‌زد دائم می‌گفت جرمت ترویج فساد و محاربه با خداست و مجازات فسادفی‌الارض اعدامه. چند آیه از قران می‌خوند و می‌گفت حکمم اعدامه. بعد ضربه‌ی بعدی به جایی از بدنم می‌خورد. (همین طور که تعریف می‌کند می‌رود میان مهرداد و مهری رو به داریوش که پشت میز نشسته می‌ایستد.) بعد از گونی درم آوردن و بردنم جایی که انگار دادگاه بود. ملایی پشت میز نشسته بود و حکم صادر می‌کرد.

مهرداد در نقش کمیته‌چی: (عکسی روی میز، جلو ملای قاضی می‌گذارد که همان داریوش است و لاتی حرف می زند.) حاج آقا، قبل از انقلاب می‌رفته رو صحنه لخت می‌شده. بفرمایین حاج آقا. اینم عکس لخت تن لشش.

زری: تئاتر بود و روی صحنه...

مهرداد در نقش کمیته‌چی: ببند اون گاله رو!

داریوش در نقش آخوند: (عکس را در دست می‌گیرد و نگاهی دقیق به آن می‌اندازد.) شکی نیست که لخت و عور شدن زن جلو انظار

www.mehripublication.com

مردان نامحرم اشاعه‌ی فحشاست و و هم وزن زنای محسنه و مو لا درزش نمی‌رود که قانون به ما حکم می‌کند حکم اعدامش را صادر کنیم.

زری از جلو میز کنار می‌رود و رو به تماشاگران می‌کند و در حین این که دارد حرف می‌زند، مهرداد و مهری و داریوش میز و صندلی را برمی گردانند به آشپزخانه‌ی تاریک. داریوش و مهری در تاریکی صحنه فرو می‌روند. مهرداد می‌رود در اتاق زری و از آنجا زری را نگاه می‌کند.

زری: (رو به تماشاگران) نه گریه کردم و نه التماس و نه حتا توبه. با این حال قاضی حکم اعدامو پنج سال زندان کرد. نه اینکه دلش برام بسوزه، بلکه دید خودم خواهان مرگم و مرگ برام نجات و رهاییه. حاج آقا دید اگر زنده بمونم، بیشتر عذاب می‌کشم، بیشتر خودمو می‌خورم. اون خواهان رنج و عذاب بیشتر من بود که حکم به زندانی شدنم داد، نه برای این که دلش به رحم اومده باشه و فکر کنه باید با هنرمند هم‌دردی داشته باشه. برای چی رنج می‌کشیدم؟ (رو به تماشاگران، با دست به مهرداد که تو اتاق دارد نگاهش می‌کند اشاره می‌کند.) برای او! آقایی که با مفقود شدنش زندگیم و روح و روانمو بهم ریخته بود. در تمام یک‌سال‌ونیم انقلاب و بعد از انقلاب از شدت دلتنگی حال جنون داشتم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز گریه. به قدری حواسم پریشون بود که حتا نمی‌تونستم دو جمله‌ی یه نمایشنامه‌رو حفظ کنم. داغون داغون بودم.

www.mehrpublication.com

سکوت حاکم می‌شود. مهرداد آهسته و با گام‌های کوتاه می‌آید پشت سر زری می‌ایستد.

مهرداد: متأسفم.

زری: (هنوز رو به تماشاگران) تأسف تو چیزی رو عوض نمی‌کنه. سه سال اول که تو زندان بودم، اصلاً حرف نزدم. حتا یک کلمه. لال لال بودم و تو شلوغ پلوغی بند زنان، در انزوای کامل و خلوت خودم بودم. میون ده‌ها سارق و فاحشه و کلاهبردار و نمی‌دونم کی و کیا، تنهای تنها بودم، انگار که جز خودم کسی اونجا نبود.

مهرداد با گام‌های کوتاه به طرف اتاق زری برمی‌گردد. زری همین طور که دارد حرف می‌زند، جلوی سن که لابد بالاتر از جایگاه تماشاگران است، طوری می‌نشیند که پاهایش بیرون سن آویزان می‌شود.

[**زری:** بعد از سه سال آزگار تو زندان موندن (همین طور که دارد حرف می‌زند، مهری می‌آید کنارش می‌نشیند و او هم پاهایش را از سن خارج می‌کند.) یه روز یه زن اومد کنارم توی حیاط نشست. یادم نمی‌آید اسمش چی بود.

مهری در نقش آمنه، زن زندانی: آمنه!

زری: بله آمنه. آمنه گفت.

مهری در نقش آمنه، زن زندانی: من می‌تونم خواهر بزرگت باشم. (سر به رو زری می‌چرخاند و نگاه تیز و گذرایی به او می‌اندازد.) شایدم حتا بتونم مادرت باشم. حالا فرقی نمی‌کنه، خواهرم یا دخترم، مدت‌هاس که دورادور تو نختم. نمی‌دونم چی شده و

www.mehripublication.com

چی نشده و نمی‌خوامم فضولی کنم و ازت چیزی بپرسم؛ اما فکرشو بکن که اینجا (دور تا دور سالن و از جمله تماشاگران را نشان می‌دهد.) یه جنگله، یا اصلاً یه باغ‌وحشه. ماها فقط وقتی می‌تونیم به زندگیمون ادامه بدیم که با هم باشیم. ساده نیست؛ اما توی این زندون، با هم بودن ما راز بقای ماست. اگر تنها باشیم می‌پوسیم و می‌میریم. اگر بخوای بپوسی، اگر بخوای بمیری، خب یه چیزی؛ اما اگر بخوای زنده بمونی، چون اون ته‌مها (ته سالن را نشان می‌دهد.) کورسوی نوری می‌بینی که دلت می‌خواد به اون برسی، حالا هرچی می‌خواد باشه، باید تلاش کنی که زنده بمونی. (رو می‌کند به زری) حالا واقعاً هیچی وجود نداره که بخوای به خاطرش بجنگی و خودتو از گرفتاری سکوت نجات بدی؟

زری: (با لحنی افسرده و رو به تماشاگران) چرا چیزی وجود داشت که می‌تونست قوت قلبی باشم برام.

مهرداد: چه چیزی؟

زری: دیدن دوباره‌ی تو. به امید دیدن تو خواستم زنده بمونم و با حرفای آمنه از این رو به اون رو شدم. بعد از سه سال شروع کردم حرف زدن. یک ریز حرف زدن. از بچگیم گفتم. از این که از هفت هشت سالگی جلو آینه وامی‌ایستادم و ادای هنرپیشه‌های فیلمایی رو که می‌دیدم درمی‌آوردم. از پدرم گفتم که به شنیدن موسیقی علاقه داشت، به دیدن فیلم علاقه داشت؛ اما اصلاً دلش نمی‌خواست دخترش کار هنری کنه. بی وقفه حرف زدم. سیل آسا حرف بود که از دهنم بیرون اومد. گفتم و گفتم تا اون روزی رو که افتادم تو زندان. همه چیز زنگیمو براش تعریف

www.mehripublication.com

کردم. نمی‌دونم چند ساعت حرف زدم. نیم‌ساعت، یه ساعت، شایدم دو ساعت. حرفم که تموم شد، با مهربونی گفت.

مهری در نقش آمنه، زن زندانی: به هر حال دخترم یا خواهرم، من فردا از اینجا مرخص می‌شم و شاید ما دیگه همدیگرو نبینیم. فکر کردم قبل از مرخص شدن بیام چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم شاید دلت باز شه.]

مهری و زری از جا بلند می‌شوند. مهری می‌رود در تاریکی پنهان می‌شود و زری در خلال این که حرف می‌زند به طرف اتاقش می‌رود.

زری: صحبت با اون خانم خیلی روم تأثیر گذاشت. از اون روز به بعد تا دو سالی که توی زندون بودم، با زندونیایی دیگه قاطی شدم. همون غذای کوفتی زندان رو با اشتها و لذت می‌خوردم. نمی‌دونم به چه امیدی. شاید به امید امروز، روزی که بتونم تو رو ببینم.

مهرداد: خواهش می‌کنم گناه بدبختی خودتو به گردن من نینداز (با لحنی متأسف) ارتباطی که با اون الدنگ داشتی، ضربه‌ی بزرگی بود که نمی‌تونستم فراموشش کنم. نباید بی‌وفایی می‌کردی. این بلایی بود که تو خودت سر خودت آوردی. نمی‌تونی هم به من خیانت کنی و هم توقع داشته باشی که ببخشمت و شوهر خوب و سازگاری برات باشم. هر جرمی رو مجازاتی هست و هر بی‌وفایی رو مکافاتی.

زری: (با لحنی آرام و افسرده) شاید اون روزنه‌ی روشن همین امروزه که تو اومدی اینجا.

www.mehripublication.com

سکوتی کوتاه. زری می‌رود کنار پنجره می‌ایستد.

مهرداد: (نگاهش به عکس‌هاست) با کیا تماس داری؟

زری: با هیچ‌کس. مادرم که مرده. پدرمم که خودت می‌دونی با چه وضعی از خونه بیرونم کرد. گاهی خواهرام می‌آن به دیدنم؛ اما به ندرت. برادرمم که بعد از لخت شدنم روی سن با من کاملاً قطع رابطه کرد که هنوز ادامه داره.

مهرداد: (رو می‌کند به زری) با بروبچه‌های تئاتری چطور؟

زری: (می‌آید جلو اتاق و رو به تماشاگران) گفتم که اونا از سایه‌شونم می‌ترسن. حتا می‌ترسن جواب سلاممو بدن. اسمم به خاطر لخت شدنم روی صحنه قبل از انقلاب بد در رفته و هر رابطه‌ای با من چه از نظر حرفه‌ای و چه خصوصی عواقب خطرناکی براشون داره. همه ترجیح می‌دن از من فاصله بگیرن. سال‌هاست با بروبچه‌های تئاتر تماس ندارم؛ یعنی اونا نمی‌خوان با من تماس داشته باشن. اسممو از زندگیشون خط زدن.

مهرداد: (با نگاه زری را تعقیب می‌کند) با اون الدنگ تماس نداری؟

زری: نه. خیلی ساله که از داریوش خبر ندارم. نه می‌دونم کجاست و نه می‌دونم چی کار می‌کنه؟

مهرداد: ارزششو داشت که به خاطر اون الدنگ (حرفش را قطع می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد.) ولش کن، حرف درباره‌اش نزنیم بهتره. (سرش را بالا و به طرف زری می‌کند.) اموراتت چه‌جوری می‌گذره؟

زری: (با پوزخند) امورات؟ (با لودگی و خنده) منظورت اینه کی منو نشونده و خرجمو می‌ده؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (با لحنی جدی) چنین سوالی نکردم. فقط پرسیدم خرجتو از کجا درمی‌آری؟

زری: (با لحنی جدی و افسرده) با نظافت خونه‌های مردم.

مهرداد: (با تعجب) چه نظافتی؟

زری: (با لحنی اندوهگین) نمی‌دونی نظافت چیه؟ باید برم ظرف و ظروف مردمو بشورم و اتاقاشونو جارو کنم و زخم زبونشونو بشنوم. از زندان که بیرون اومدم، دوستای اونجام که آزاد شده بودن برام کار درست کردن که از گشنگی نمیرم.

مهرداد: (سرش را می‌اندازد پایین) عجب.

زری: (می‌رود جلو پنجره می‌ایستد و به بیرون نگاه می‌کند.) صاحبکارام با افتخار به هَم پز می‌دن که هنرپیشه‌ی معروف سابق داره تو مهمونیاشون استکان برمی‌داره و استکان می‌ذاره. (می‌آید جلو صحنه و رو به تماشاگران می‌ایستد.) وقتی دارم مستراحشون رو تمیز می‌کنم، سبزیاشون رو پاک می‌کنم، اتاقاشون رو جارو می‌کنم، با غرور وجاهتشون رو به رخم می‌کشن. تو خونه‌های مردم هم کلفتم و هم حیوون تماشایی سیرک. مگه آدم چقدر طاقت داره؟ (مکث) زندگیم تئاتر بود. هنوزم البته هر روز تئاتر بازی می‌کنم. هرروز دارم نقش بازی می‌کنم. هر روز خودمو کتمان می‌کنم. هرروز شاهد افول خودم هستم. (می‌خندد) از صبح که چشمامو باز می‌کنم تا شب که برای خواب چشمامو می‌بندم، دارم نقش بازی می‌کنم. بهترین نقشای زندگیمو (می‌رود به سمت عکس‌های به دیوار چسبیده و با اشاره به عکس‌ها) نه روی این صحنه‌ها. اونا شاید

www.mehripublication.com

بازی نبود، نقشای اصلی‌رو الان دارم بازی می‌کنم. روزمرگی‌ها رو بازی می‌کنم. توی کوچه و خیابون بازی می‌کنم. (باز می‌زند زیر خنده‌ای ساختگی و با انگشت عکس‌ها را نشان می‌دهد.) هرچند نقشایی که ایفا می‌کنم اغلب تکراریه و اغلب خسته کننده و پر التهاب.

مهرداد: (به زری که پشتش به اوست نگاه می‌کند.) همه داریم شبانه روز نقش بازی می‌کنیم. (می‌آید پشت زری می‌ایستد.) نه دوران انقلاب اینجا بودم. (از پشت صحنه شعار مرگ یا آزادی می‌آید) و نه در دوران جنگ (از پشت صحنه صدای انفجار و توپ و هواپیماهای جنگی و آژیر خطر می‌آید.) تو غربت حسابی وقت داشتم که تئاترو ببوسم بذارم کنار. یه خونه تکونی ذهنی کردم و اینو پذیرفتم که تئاتر متعلق به گذشته‌ی من بوده و حالا مرده و چال شده و فقط یه سنگ قبر ازش باقی مونده که اونم به مرور زمان نابود می‌شه. تئاتر برای من یه رویا بود که مثل یه حباب صابون (دستش را طوری در هوا می‌گیرد که انگار حبابی در مشت دارد.) تو دستم ترکید. (به عکس‌های روی دیوار اشاره می‌کند.) مثل خیلی از اون روزا که به نظرم رویا بودن و نه حقیقت. خودمم دیگه باورم نمی‌شه که روزی هنرمند تئاتر بودم.

زری: داری منو دل‌داری می‌دی که به تئاتر فکر نکنم؟

مهرداد: (رویا گونه حرف می‌زند.) نه دارم واقعیت زندگی‌رو نشونت می‌دم. تئاتر خواب و خیالی بود که گذشت و حالا وقت بیدار شدنه. تئاتر یه بازی کودکانه بود. حالا دیگه بزرگ شدیم و به بلوغ رسیدیم.

www.mehripublication.com

زری: تو می‌تونی بیدار بشی و گذشته رو مثل خنزرپنزرای دست و پا گیری که تو زیرزمینا جمع شدن بریزی از ذهنت بیرون، چون بچه داری، وضع مالی مهریم که بد نیست، تو پاریسم که زندگی می‌کنی؛ اما من نمی‌تونم. گذشته مثل کنه به زندگیم چسبیده. (به پنجره اشاره می‌کند.) گذشته در من هنوز تو کوچه‌پس کوچه‌ها و خیابونای اینجا جاریه.

مهرداد: کنه رو هم می‌شه از تن کند. چرا نمی‌تونی؟ خوبم می‌تونی. هنوز جوونی و می‌تونی به طور رسمی از من جدا شی که بتونی شوهر کنی و بچه دار بشی. سر تو که با بچه گرم کنی، تئاترو فراموش می‌کنی.

زری: (می‌رود جلو پنجره می‌ایستد.) ولی من تمام زندگیم رو در راه بازیگری تئاتر و با زندگی زناشویی با تو گذاشتم. قمار خطرناکی بود که الان با پیشنهادی که دادی فقط باختنش با من بود. فکر می‌کردم اگر روی سن برهنه نشم تو رو از دست می‌دم، لختم که شدم بازم از دست دادمت. اگر قبل از انقلاب روی صحنه لخت نشده بودم، شاید بعد از انقلاب بهم اجازه می‌دادن که با محدویت‌هایی بازی کنم؛ اما لخت شدنم هزینه سنگینی داشت که باید تا آخر عمر بپردازمش.

مهرداد: دوباره رفتی به گذشته و داری کتاب تاریخ زندگیتو ورق می‌زنی.

زری: (به مهرداد نگاه می‌کند.) انگار دوست نداری درباره‌ی اجرای نمایش برهنه حرف بزنی.

مهرداد: (سرش را بلند می‌کند. می‌آید جلو صحنه و رو به تماشاگران

www.mehrpublication.com

با لحنی جدی و بی‌گناه) نمی‌دونم منظورت چیه؛ اما اگر منظورت اون چیزیه که برداشت منه، اجرای نمایشنامه‌ی زندگی من و تو سال‌ها پیش به پایان رسیده و پرده افتاده.

زری: (رو به مهرداد می‌کند و به او که پشت به او ایستاده می‌نگرد.) و چه پایان غم‌انگیزی داشت.

مهرداد: صحنه‌ی تئاتر فقط جای اجرای نمایشنامه‌های کمدی نیست.

زری: (کنایه می‌زند.) نمایشنامه زندگی من و تو که فقط درام بود.

مهرداد: کمدی هم بازی کردیم. اینا‌ها (اشاره می‌کند به عکسی) اینم شاهدش: نمایشنامه‌ی «هرگز نمی‌توانی بگویی» از «برنارد شاو» یادت رفته؟

زری: می‌دونی که منظورم چیز دیگه‌ای بود.

مهرداد: احمق نیستم، منظور تو متوجه شدم؛ اما نمی‌خوام درباره‌ی موضوعی حرف بزنم که تو می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی.

زری: هر طور راحتی؛ اما یادت باشه که کمدی رو بازی می‌کردیم؛ اما زندگیمون درام بود.

مهرداد: پس خوب شد که اون درام دل آزار تموم شد.

زری: (با خنده) اول آشناییمون که فرح‌بخش بود، چند سالی هم خوب و عاشقانه بود. آخرش درام شد.

مهرداد: حرفو کش ندیم و بریم سر اصل مطلب. چرا تلفن زدی که بیام به دیدنت؟ ماجرای امانتیی که پای تلفن گفتی چیه؟ اون امانتی کجاست؟

زری: (با دلخوری) نمی‌خواستی تو این همه سال بدونی چی کار می‌کنم و چه بلایی سرم اومده؟

www.mehripublication.com

مهرداد: چرا از دادن امانتی طفره می‌ری؟
زری: یعنی فقط اومدی امانتیت رو بگیری و بری؟
مهرداد: با خودم مبارزه کردم که بتونم بیام. (رو می‌کند به تماشاگران) می‌دونستم دیدنت سخته و خاطرات تلخ و شیرین دوباره زنده می‌شه. چه کار مهمی با من داشتی که تلفن زدی بیام دیدنت. کجاس اون امانتی؟ اصلاً چیه اون امانتی؟
زری: حالا که بعد از مدتی به هم رسیدیم، حیف نیست امانتی رو بدم که تندی بری؟
مهرداد: (می‌رود سراغ عکس‌های رو به دیواری که پنجره در آن تعبیه شده) به شرطی که گذشته‌های تلخو نبش قبر نکنی. (مکث) فکر می‌کردی بیام؟
زری: شک داشتم که بیای. (می‌آید کنار مهرداد می‌ایستد و به عکس‌ها نگاه می‌کند.) با این عکسا زندگی می‌کنم. گه‌گداری می‌ایستم جلو این عکسا و نقشای سابقمو بازی می‌کنم. از گذشته‌ی هنریم همین باقی مونده که تو چهار دیواری این خونه دیالوگای نمایشنامه‌هایی‌رو که بازی کردم برای خودم تکرار می‌کنم. عین خر خراطی دور یه میله می‌چرخم و گذشته رو با دیالوگای نامربوط به هم دوره می‌کنم. این تنها دل‌خوشی زندگیمه.
مهرداد: یعنی اصلاً و کلاً اجازه‌ی بازی بهت نمی‌دن؟
زری: کجای کاری؟ حتا اجازه نمی‌دن از یه فرسنگی سالنای تئاتر رد شم، چه برسه برم تو سالنی و بازی کنم.
مهرداد: خوشبختانه برای من تئاتر مرد و تموم شد. تو قبرستون

www.mehripublication.com

پرلاشز، کنار مقبره‌ی اسکار وایلد، چالش کردم... (چشمش به پوستری که به در چسبیده می‌افتد. پوستری است از نمایشنامه‌ی «باغ آلبالوی» از «چخوف» می‌افتد که به در چسبیده است. با ذوقی کودکانه به طرف آن می‌رود) یادت می‌آد؟ باغ آلبالوی چخوف اولین نمایشنامه‌ای بود که با هم بازی کردیم.

زری: (رو می‌کند به تماشاگران و در نقش دونیاشا، خدمتکار زن در نمایشنامه‌ی باغ آلبالوی چخوف فرو می‌رود. ۴۵۵) من دچار اضطراب شده‌ام، همه‌اش دلواپس هستم. هنوز دختربچه بودم که مرا پیش ارباب‌ها فرستادند و حالا عادت یک زندگی معمولی، پاک از سرم پریده. به دست‌هایم نگاه کنید. سفید سفید است. عین دست‌های دوشیزه خانم. نازک نارنجی شده‌ام. با نزاکت و نجیب... از همه چیز می‌ترسم... وحشت دارم. یاشا، شما اگر یک‌وقت فریبم بدهید، نمی‌دانم به سر اعصابم چه خواهد آمد.

مهرداد: (رو به تماشاگران می‌کند و نقش یاشا در همان نمایشنامه را بازی می‌کند.) خوشگل من! البته هیچ دختری نباید خودش را فراموش کند. من هم خیلی بدم می‌آید وقتی رفتار دختری بد باشد.

زری: (از نقشش بیرون می‌آید و دوباره خودش می‌شود.) ولی من دختر بدی نبودم.

مهرداد: (از نقش یاشا بیرون آمده و خودش شده. رو به زری می‌کند.) کسی نگفته تو دختر بدی بودی.

زری: (سرش را پایین می‌اندازد.) اتفاقاً چرا. دیگرون گفتن و تو هم باور کردی و خودتم گفتی.

مهرداد: من نگفتم.

www.mehrpublication.com

زری: (رو به پشت مهرداد و با لحنی اندوهگین) پس چرا گذاشتی رفتی و دیگه از خودت خبری ندادی؟

مهرداد: نشد که دیگه از خودم خبر بدم. افتادم تو چاله چوله‌های زندگی و تا گلو توش فرو رفتم.

زری: (می‌رود روی صندلی می‌نشیند.) فقط همینو داری بگی؟

مهرداد: (می‌رود روی کاناپه می‌نشیند.) بستگی داره تو چی بخوای بشنوی.

زری: یعنی نمی‌دونی چی می‌خوام بشنوم؟

مهرداد: چه فایده داره ما پرونده‌ی گذشته رو باز کنیم و غم و غصه‌هامون رو به رخ هم بکشیم؟ بهتره درباره‌ی خیلی چیزا اصلاً حرف زده نشه و به همون صورتی که هست بمونه.

زری بلند می‌شود و می‌رود کنار پنجره، تکیه به دیوار و دست‌به‌سینه، می‌ایستد.

زری: (با حزن) وقتی رفتی، همه جا دنبالت گشتم. چهار سال بود زن و شوهر بودیم. وقتی غیبت زد، زندگیم ریخت به هم. فلج شدم. ماه‌ها بغض داشتم و گریه می‌کردم. تو زندگی من بودی. اصلاً مجرای نفس کشیدنم بودی و با گم شدنت این مجرا رو بستی. احساس خفگی دائم می‌کردم. اینا رو بهت نمی‌گم که دلت برام بسوزه، می‌گم که بدونی چی کشیدم. می‌گم تا خودمو خالی کنم. از اون موقع تا همین الان که اینجایی، نتونستم اون زخم روحی رو مداوا کنم.

www.mehripublication.com

سکوت برقرار می‌شود. مدت کوتاهی آهنگ «جاودانگی» با اجرای «شهرداد روحانی» از پشت صحنه پخش می‌شود. مهرداد هم می‌آید آن سوی پنجره و تکیه به دیوار و دست به سینه رو به‌روی زری می‌ایستد. آن دو به بیرون نگاه می کنند و گاهی گذرا به یکدیگر. زری شروع می کند در اتاق قدم زدن. مهرداد هم شروع می کند در اتاق به قدم زدن. جلو هم می‌ایستند و به هم نگاه می کنند و دوباره شروع می کنند به قدم زدن. تا آخر آهنگ بدین منوال می گذرد.

زری: (به عکس‌های روی دیوار اشاره می‌کند.) واقعاً تعجب نمی‌کنی میون اون همه عکس چرا عکسی از اجرای نمایش «برهنه» نیست؟

مهرداد: (با عصبانت رو به زری می کند.) اگر می‌دونستم می خوای پای این حرفا رو جلو بکشی، پامو می‌شکستم و اینجا نمی‌اومدم.

زری: (با عشوه گری ساختگی) دلت نمی‌خواست میون این همه عکس، عکسی از بدن لختمو روی سن ببینی؟

مهرداد: (تندی بلند می‌شود و می‌آید جلو صحنه. با لحنی عصبانی) به طور زنده دیدم و برای هفت پشتم کافیه. الانم نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم. گفتی بیام اینجا که از این حرفا بزنی؟

زری: (در کمال آرامش و با لحنی نرم) یه معمایی تو زندگیمون هست که باید حل بشه. گفتم بیای اینجا که اون معما رو حل کنیم.

مهرداد: (با پوزخندی عصبی) معما؟ چه معمایی؟ من معمای حل نشده‌ای تو زندگیم ندارم. مگر این که تو بخوای معمایی طرح کنی.

www.mehripublication.com

زری: (با لحنی نرم) شاید چون تا به حال درباره این معما فکر نکردی. واقعاً فکر می‌کنی معمایی بین من و تو نیست؟
مهرداد: (رو می‌کند به زری و با لحنی ملول) قرار ما طرح و حل معما نبود.
زری: (در کمال آرامش) یعنی بعد از این همه سال که به هم رسیدیم، نباید کمی از گذشته با هم حرف بزنیم؟
مهرداد: (به طرف پنجره می‌رود.) بیا از نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیزی که به‌عنوان زوج هنری با هم بازی کردیم حرف بزنیم. از خاطرات شیرین...
زری: (آزرده شده و تند حرف می‌زند.) این چه توقعیه که از من داری؟ ما چهار سال با هم زندگی کردیم. من هنوز زن رسمی و شرعی تو هستم، بعد می‌گی از گذشته حرف نزنیم؟
مهرداد: (رو می‌کند به زری. با لحنی جدی) زن و شوهر رسمی و شرعی بودیم؟
زری: نبودیم؟ اسمی زن و شوهر بودیم؟
مهرداد: بودیم، اما اون‌قدر بی‌بند و بار نبودیم که تو با اون الدنگ بریزی روهم.
زری: با داریوش نمایشنامه‌ای رو تمرین کردن بی‌بند و باری نبود، برهنه شدن روی صحنه‌ی تئاتر بی‌بند و باری بود؟
مهرداد: (رو می‌کند به عکس‌ها) نمی‌خوام درباره این موضوع حرف بزنم.
زری: چرا نمی‌خوای؟
مهرداد: (می‌رود کاپشنش را برمی‌دارد و با بی حوصلگی) اگر بخوای

www.mehripublication.com

درباره این موضوع حرف بزنی از اینجا می‌رم.

زری: (می‌رود کاپشن مهرداد را سفت می‌گیرد تا مهرداد را از رفتن باز دارد.) باشه، هر طور میلته. حالا چرا این‌قدر عصبی هستی؟

مهرداد: (کاپشنش را رها می‌کند تا زری آن را دوباره روی پشتی کاناپه بگذارد.) عصبی نیستم، خسته و بی‌حوصله‌ام.

زری: خب، از یه چیز دیگه حرف بزنیم.

مهرداد: می‌دونم جون‌به‌جونت کنن می‌خوای حرفامون دور و بر گذشته بگذره. خب، از چی حرف بزنیم؟ بفرمایین.

زری: وقتی اومدی گفتی که باهات ازدواج کنم، به خاطر علاقه‌ای که بهت داشتم پذیرفتم یا نه؟

مهرداد: (رو به زری و طلبکارانه) انکار نکردم که. پذیرفتی که زنم بشی؛ اما نه به خاطر علاقه‌ات به من، به خاطر علاقه‌ات به تئاتر.

زری: (بی توجه به حرف مهرداد) آیا وقتی پدرم گفت بین تو و خانواده‌ام یکی رو انتخاب کنم، تو رو انتخاب کردم یا نه؟

مهرداد: (رو به زری و تا حدی با پرخاش) خودت می‌دونی که تو این مملکت، چه دیروز و چه امروز، هنر، به خصوص هنرپیشگی، نافرمونی طلب می‌کنه که اولیش سرکشی علیه خونواده است. تو هم استثناء نبودی. این وضع خیلی از زنای هنرپیشه بود. خیلیا وضع تو رو داشتن. اگر می‌خواستی سر به زیر و حرف گوش کن باشی که هرگز وارد تئاتر نمی‌شدی. می‌شدی؟ حرفو به نفع خودت برنگردون! تو منو انتخاب کردی، چون تئاترو انتخاب کردی. هنرپیشگی اینو ایجاب می‌کرد که علیه بابات گردنکشی کنی. من اون وسط هیچ‌کاره بودم. واسطه بودم. آلت فعل بودم.

www.mehripublication.com

زری: (با لحنی معترضانه) آلت فعل بودی؟ یعنی نمی‌خواستی و به زور با من ازدواج کردی؟

مهرداد: دوستت داشتم که باهات ازدواج کردم، والا کسی مجبورم نکرده بود. (سرش را زمین می‌اندازد.) خیلی هم دوستت داشتم؛ اما تو به خاطر بازی تو تئاتر اومدی زن من شدی، نه به خاطر خودم.

زری: حرفای خنده‌دار می‌زنی. تو رو از تئاتر بیشتر دوست داشتم. بعد از چهار سال زندگی زناشویی گذاشتی یه‌دفعه رفتی و هیچ خبری از خودت ندادی. کارت درست بود؟

مهرداد: (سرش را بلند می‌کند و به دیوار و سقف نگاهی گذرا می‌اندازد و در لحن ناشکیبایی از خود نشان می‌دهد.) اون یه قصه‌ی دیگه‌اس. ماجراها رو به نفع خودت با هم قاطی نکن.

زری: (با لحنی افسرده) فکر نکردی اگر بری و از خودت خبر ندی، من چی می‌کشم؟ فکر نکردی دیوار سعادت رو سرم خراب می‌شه و زیر آوار و فرهنگ اینجا بدبخت و بیچاره می‌شم؟ با چه رویی تو چشم بابام و قوم و خویشام نگاه کنم؟

مهرداد: (رو می‌کند به زری) اول این که بچه نبودی که بابات تو زندگیت دخالت کنه. آدم مستقلی بودی و تا اونجا که یادم می‌آد نافرمون و بازیگوش بودی. اختلافت با بابات سر من نبود.

زری: به خاطر علاقه‌ام به تو بود که نافرمون شدم. فکر می‌کردم تو تکیه‌گاهمی.

مهرداد: خب، تکیه‌گاهتم بودم؛ ولی بیا واقع بین باش. بابات کلاً با کار تئاتر تو از روز اول مخالف بود. یادت باشه نمایشنامه اول و

دوم رو دور از چشم اون بازی کردی. یادت رفته؟ وقتی فهمید، کتک مفصلی بهت زد. یادت رفته چشم کبودتو باید گریم می‌کردن که بتونی نقش «بلانژو» تو «اتوبوسی به نام هوس» بازی کنی؟

زری: (با اعتراض و افسردگی، رو می‌کند به پنجره) هنرپیشگی اسم خوبی نداشت بین مردم. بابامم آبرو داشت و می‌ترسید مردم برام حرف دربیارن؛ ولی من زنت شدم، چون دوستت داشتم.

مهرداد: این تقصیر منه که هنرپیشگی اسم خوبی نداشت و تو دوست داشتی تئاتر بازی کنی؟ این حرفا چیه می‌زنی زری؟ شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه. خیال بافی رو بذار کنار! برای اینکه بابات بهونه نگیره، منو فرستادی خواستگاریت. باباتم گفت من دختر به هنرپیشه نمی‌دم. منم جوون بودم و یاغی. نمی‌تونستم تن به این شرط و شروطا بدم. (رو می‌کند به تماشاگران) ماها پیشقراولان جامعه‌ای بودیم که داشت پوست می‌انداخت تا به دنیای متمدن برسه. از خودمون انتظاراتی داشتیم. باید از خودمون خیلی مایه می‌ذاشتیم. می‌دیدم حیفه هنرمندی مثل تو اسیر دست بابای ستمگر و سنت‌گراش باشه. برای دهن کجی به بابات اومدی بدون اجازه‌ی اون زن من شدی که به کار تئاتریت ادامه بدی.

زری: (با دلسوزی نسبت به پدرش) پدرم ستمگر نبود، اعتقادات خودشو داشت.

مهرداد: (رو می‌کند به زری) نه پس خیلی هم دادگر بود. حالا چرا بهت برمی‌خوره؟ خودت حرف بابات رو پیش کشیدی.

زری: (سرش را می‌اندازد پایین و با لحنی آرام حرف می‌زند.) بهم

www.mehripublication.com

برنمی‌خوره؛ اما الان می‌بینم که به خاطر علاقه‌اش به من و تجربه‌هایی که تو زندگی داشت، دلش نمی‌خواست زندگیمو با دست خودم به آتش بکشم.

مهرداد: (با پرخاش) حالا هرچی. حرف حسابت چیه؟ گفتی بیام اینجا که چی؟ از خوبیا و تجربه‌های نیک بابات حرف بزنی؟

زری: (رو می‌کند به مهرداد و بی توجه به حرف مهرداد) پس اعتراف می‌کنی که تو گفتی بیام زنت بشم که بتونم بازی کنم؟

مهرداد: حالا اگر من نگفته بودم بیا با من زندگی کنی، تو دور هنرپیشگی رو به خاطر بابات خط می‌کشیدی؟

زری: (با تأسف) نمی‌دونم.

مهرداد: من می‌دونم. دیر یا زود از خونه‌ی بابات می‌زدی بیرون. تو هنرپیشگی رو رها نمی‌کردی. حتم دارم نمی‌کردی. منو داخل دعوای خودت و بابات نکن. اگر دنبال مقصر می‌گردی، در من اونو جستجو نکن که من وجدانم راحت راحته! (مکث) حالا که می‌خوای گذشته رو کالبد شکافی کنی، بیا مظلوم‌نمایی رو کنار بذاریم و دروغ و دغل تحویل هم ندیم. تو وقتی اومدی زن من شدی که بابات برات شرط تعیین کرده بود یا هنرپیشگی رو بذار کنار یا از خونه‌ام برو بیرون و زن اون یارو بشو. تو دومی رو انتخاب کردی و اومدی پیش من. حالا حاشا می‌کنی و می‌گی نه چون زندگی با منو انتخاب کردی با بابات دعوات شد.

زری: ولی…

مهرداد: ولی رو بذار کنار. حرفمو تأیید می‌کنی یا نه؟

زری: آخه…

مهرداد: آخه و واخه رو بذار کنار. بگو درست می‌گم یا نه؟

www.mehripublication.com

زری: به خاطر تو هم بود که اومدم زنت شدم. خیلی هم به خاطر تو بود. من عاشق تو بودم. عاشق. می‌دونی عشق چیه؟

مهرداد: بله می‌دونم عشق چیه!

زری: پس چرا یک‌دفعه و ناگهانی از زندگیم رفتی بیرون و از حال و روزت خبرم نکردی؟

مهرداد: ازدواج ما نه فقط عشق که یه‌چیز اخلاقی هم بود. اگر دست از پا خطا نکرده بودی، چه‌بسا که همین الانم با هم بودیم. طوری حرف می‌زنی که انگار چیزی بین ما اتفاق نیفتاده و من سرخود و الله‌بختکی و بی‌دلیل رفتم. (مکث) وقتی فهمیدم با اون الدنگ رو هم ریختی، برام همه چیز غیر قابل تحمل شد. برای همین رفتم؛ اما نمی خوام درباره‌ی این موضوع حرف بزنم. حتا یادآوریشم دلمو به درد می‌آره. چی کارم داشتی که گفتی بیام اینجا؟

زری: (چهره عوض می‌کند و لحنش ملایم و دوستانه‌تر می‌شود.) کشف یه معما.

مهرداد: هی می‌گی معما. کدوم معما؟

زری: (می‌نشیند و بلند می‌شود. با خرسندی و عشوه) صبر داشته باش عزیزم. (با کشیدن دست روی سر و بدنش وانمود می‌کند می‌خواهد اندامش را تسلیم مهرداد کند.) یواش یواش معما رو کشف می‌کنیم.

مهرداد: (نگاه پر شهوتی به زری می‌کند و لبخند می‌زند.) بی‌صبرانه منتظرم. (با شوق) عشوه‌گری هنوز یادت نرفته؟

www.mehripublication.com

مهرداد به طرف زری می‌رود؛ اما هنوز به او نرسیده، زری به سخن می‌آید.

زری: (با لوندی) جلو نیا! هنوز وقتش نرسیده. باید هنوز صبر کنی.
مهرداد: (به شوخی) چشم؟

زری می‌خواهد جواب بدهد؛ اما هنوز لب به سخن نگشوده که صدای کوبه‌ی در آپارتمان می‌آید. زری هول می‌شود و رو به مهرداد انگشت اشاره‌اش را به نوک دماغش می‌چسباند. دوباره صدای کوبه‌ی در می‌آید. آن دو مثل مجسمه جلو هم ایستاده‌اند و هیچ حرکتی نمی‌کنند. بعد همین‌طور صدای کوبه‌ی مستمر. زری دوباره رو به مهرداد انگشتش را به نوک دماغش می‌چسباند و بعد اشاره می‌کند که مهرداد بدون حرکت بایستد. صدای کوبه‌ی در می‌آید. زری به حاشیه‌ی تاریک می‌رود. صدای باز شدن در آپارتمان به گوش می‌رسد.

صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: سلام زری خانم.
صدای زری: سلام اقدس خانم.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: خیلی در زدم. چرا درو باز نمی‌کردی؟
صدای زری: تو دستشویی بودم.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: وا؟ صدای آب دستشویی نشنیدم. مگه دستشویی کنار این در نیست؟
صدای زری: چرا؛ اما با زنگی که زدید وقت نکردم سیفونو بکشم و دستمو بشورم.

www.mehripublication.com

صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: زری خانم، دارم کیک درست می‌کنم، تخم مرغ کم دارم. داری دو تا به من قرض بدی.
صدای زری: نه متأسفانه.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: (با لحنی گستاخ) کمی شکر و کره چطور؟

مهرداد توی اتاق با نگاهی نگران دنبال شکر و تخم مرغ می‌گردد.

صدای زری: الان می‌آرم براتون. تعارف نمی‌کنم بیایین تو، چون خونه ریخت و پاشه و...
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: ریخت و پاش باشه! ما که این حرفارو با هم نداریم زری خانم. خودم الان می‌آم تو، تو جمع و جور اتاق کمکتون می‌کنم.
صدای زری: خیلی ممنون، کاری نیست خودم می‌کنم. خجالت می‌کشم اتاقمو تو این وضع ببینین. لطفاً همین جا باشین تا من برم سریع شکر و کره براتون بیارم.

جستجوی مهرداد برای پیدا کردن شکر بی‌نتیجه است. زری سراسیمه وارد اتاق شده و نشده، دست خالی از اتاق خارج می‌شود.

صدای زری: الان یادم افتاد که ندارم.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: چه سریع. چطور ندارین؟ الان که گفتین دارین.

www.mehripublication.com

صدای زری: دیدم ندارم.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه:(با لحنی گستاخ) پس ندارین؟
صدای زری: نه ندارم.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: (طعنه آمیز) راستی زری خانم، این آقایی که یه ربع پیش اومد اینجا کیه؟ قوم و خویشتونه؟
صدای زری: (با لحنی نگران) کدوم آقا؟
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: اوا... زری خانم! همین آقایی که یه ربع پیش زنگ زد اومد تو آپارتمونتون دیگه. همون آقایی که کاپشن کرم تنش بود.
صدای زری: (با لحنی محکم) آهان، بله برادرمه.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: (با لحنی شکاک و گستاخ) تا حالا اینجا ندیده بودمش. اصلاً شبیه شما نیست.
صدای زری: بله همه همینو می‌گن.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: می‌دونین که اگر صاحبخونه بفهمه مرد غریبه به دیدنتون اومده، چه قشقرقی به پا می‌کنه. دهن من البته قرصه؛ ولی مواظب باشین. حالا نمی‌خواین منو به برادرتون معرفی کنین؟
صدای زری: (با خشمی فرو خورده) الان برادرم می‌ره. دفعه بعد اقدس خانم. من برم به مهمونم برسم. خداحافظ.
صدای مهری در نقش صدای زن همسایه:(با لحنی دو پهلو) بله برین به مهمونتون برسین. گفتین برادرتونه دیگه؟

www.mehripublication.com

صدای زری: خداحافظ.

صدای بسته شدن در می‌آید و پشت آن زری وارد اتاق می‌شود و نفس پر صدا و بلندی می کشد.

زری: (با عصبانیت) اومده بود برای فضولی. به زنیکه می‌گم وایستا دم در تا اون کره و شکر کوفتی رو برات بیارم. پشت سرم می‌آد ببینه این تو چه خبره؟ آدم از دست اینا یه لحظه آرامش نداره.

مهرداد: (به شوخی) حالا این تو چه خبره که می‌خواست بیاد تو رو ببینه؟ هنوز خبری نیست که (قاه قاه می‌خندد.)

زری: (با خشم) هیچی، فکر می‌کنه دارن سر می‌برن این تو.

مهرداد: (با خوش‌خلقی) پس حق داشته بیاد تو (انگشت اشاره‌اش را به گردن می‌کشد.) چون داری سر منو پخ پخ می‌کنی.

زری: (با عصبانیت) شلوغ نکن!

مهرداد: خودمونیم، یکی از زیباترین نقش هاتو بازی نکردیا. از بازیگر توانایی مثل تو توقع می‌ره با دو تا دیالوگ شر همسایه‌ی مزاحم رو از سر کم کنه؛ اما این یا رو همه چی شد، جز قانع.

زری: (هنوز عصبانی است) به درک که دروغم رو باور نکرد. تو هم خودتو مسخره کن!

مهرداد: (با لحنی شوخ) حالا تو هم هی بهونه بگیر که به من نیش بزنی! قبل از این‌که همسایه در بزنه که اخلاقت خوب بود و با من مهربون بودی. چی شد یک‌دفعه؟

زری: (با لبخند) خودتو لوس نکن!

www.mehripublication.com

مهرداد: خوشم می‌آد که داره روت بهم باز می‌شه. داری یواش همون زریی می‌شی که می‌شناختم.
زری: (با لحنی عصبانی) داشتی می‌گفتی چرا بی‌خبر گذاشتی رفتی؟
مهرداد: (نگاهی خریدارانه به اندام زری می‌اندازد.) اون موضوع که تموم شد. یه موضوع دیگه شروع شده بود که بیشتر با روحیات من سازگاره.

مهرداد قصد جلو آمدن می کند که زری با دست به او اشاره می کند جلو نیاید.

زری: (با بد خلقی) آسیاب به‌نوبت.
مهرداد: (با خوش‌اخلاقی و شوخ‌طبعی) خودمونیما، هنوز خوش اندامیا!
زری: (با لحنی جدی) گفتم که آسیاب به نوبت.
مهرداد: نوکر اوامرتون هستم. هروقت نوبتش شد خبرم کن! (به طرف دیوار، پشت به تماشاگران و کنار پنجره می‌رود و به پوستر نمایشنامه‌ی «اتلو» نگاه می‌کند.) شب اول این نمایشنامه چقدر تشویق شدیم. «اتلو» بهترین نقشی بود که به گمانم بازی کردم.
زری: فکر نمی کردم تو زندگی واقعی هم «اتلو» باشی و منم «دزدمونا» کنی.
مهرداد: (با نگاه به پوستر و با لحنی بی خیال) فرق تو و دزدمونا اینه که اون بی‌گناه بود و تو گناهکار.

www.mehrpublication.com

زری می‌رود کنار مهرداد می‌ایستد و به پوستر نگاه می‌کند.

زری: (در نقش دزدمونا فرو می‌رود و رو به مهرداد می‌کند، ۱۵٤) امیدوارم سرور آزاده‌ام مرا پاکدامن بداند.

مهرداد: (در نقش اتلو فرو می‌رود و رو به زری می‌کند، ۱۵٤) اوه! بلی، همان‌گونه که در تابستان مگسان کشتارگاه که وزوزکنان باهم جفت می‌شوند پاکند! تو ای گیاه خودرو که چندین دلبری زیبایی و چندان خوشبویی که مشام از تو به درد است. کاش هرگز نزاده بودی!

زری: (هنوز در نقش دزدمونا) وای بر من! مگر گناهی از من سرزده است که خود بر آن آگهی ندارم.

مهرداد: (در نقش اتلو) این کاغذ لطیف و این کتاب عالی، آیا برای آن ساخته شده بود که بر عنوان آن نوشته شود:«روسپی؟» چه گناهی کرده‌ای؟ چه گناهی، ای زن خودفروش! همین که بخواهم از کارهایت سخن بگویم، گونه‌هایم همچون...

زری: (از نقش دزمودا بیرون می‌آید. با لحنی مظلومانه و حق به‌جانب) این افترایی بود که به من زدن. من هرگز با داریوش سر و سری نداشتم و همیشه تو رو دوست داشتم. (زری در نقش دزدمونا فرو می‌رود.) خدا گواه است، توهینی است که بر من روا می‌دارید.

مهرداد: (هنوز در نقش اتلو) شما روسپی نیستید؟

زری: (در نقش دزدمونا) به کیش مسیحی‌ام که نیستم. اگر روسپی نبودن آن است که این پیکر را برای سرور خود از هر گونه تماس پلید و ناروا برکنار دارم، پس من روسپی نیستم.

مهرداد: (در نقش اتلو) چه! تو هر جایی نیستی؟

www.mehripublication.com

زری: (در نقش دزدمونا) به رستگاری روحم نیستم.

مهرداد: (در نقش اتلو) آیا چنین چیزی ممکن است؟

زری: (در نقش خودش و با لحنی جدی) بله ممکنه. داریوش نمایشنامه‌ای نوشته بود که می‌خواست خودشم کارگردانی کنه. قرار بود بازی نقش اول زن اون نمایشنامه‌رو من بازی کنم و نقش اصلی مردو تو.

مهرداد: (می‌رود جلو صحنه و رو به تماشاگران می‌ایستد. با لحنی جدی) دیده بودن که به خونه‌اش رفت و اومد داری و خبرشم به گوشم رسونده بودن. اینو نه من که همه می‌دونستن با اون رابطه داری.

زری: مسخره است، چون من بدون تو هرگز پامو تو خونه‌ی داریوش نذاشته بودم.

مهرداد: (با لحنی طعنه آمیز) پس این که دیده بودنت چی بود؟

زری: برام حرف درآورده بودن. یکی تعریف کرده بود بعد یه کلاغ چهل کلاغ شد. تهمت می‌زدن.

مهرداد: (ساختگی با صدای بلند می‌خندد.) برات حرف درآورده بودن؟ شوخی نکن! خطای بزرگی کردی و چوبشم خوردی!

زری: (خونسرد و نرم خو) من اون همه نمایشنامه بازی کرده بودم. با اون همه نمایشنامه‌نویس و کارگردان و هنرپیشه تماس داشتم و بایدم می‌داشتم. چطور شد یه دفعه رگ غیرتت باد کرد و سوءظن پیدا کردی؟ داریوش مثل تو هم کارگردان بود، هم هنرپیشه و هم نمایشنامه‌نویس. تعجب کردی می‌خواستم در نمایشنامه‌اش نقشی داشته باشم؟

مهرداد: (رو می‌کند به زری. حق به‌جانب) سوءظن داشتم؟ اتهام نبود، جرمت ثابت شده بود. اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نبود، چرا به من نگفتی می‌خوای تو نمایشنامه‌ی اون الدنگ بازی کنی؟

زری: داریوش رفیقت بود و با روحیاتش آشنا بودی. همیشه مخفی‌کاری می‌کرد و می‌گفت موضوع نمایشنامه‌رو نباید لو داد. همیشه می‌خواست آدمو غافل‌گیر کنه. حتا تا وقتی نمایشنامه‌رو به دستم نداده بود، درباره‌ی اسمشم با من حرف نزده بود؛ اما به تو اسمشم گفته بود و حتا گفته بود بیای نقش اصلی مرد اون نمایشنامه‌رو بازی کنی.

مهرداد: (پوزخند می‌زند.) دروغ از این بزرگ‌تر نشنیدم. (در نقش اتلو، با طمانینه و کاملاً تئاتری) آیا چنین چیزی ممکن است، دزدمونای خیانت‌کار؟ (می‌رود جلو پنجره می‌ایستد و با صدای بلند و خشمگین حرف می‌زند!) دست‌بردار زری. نه دلم می‌خواد اسم اون الدنگو بشنوم و نه چیزی درباره نمایشنامه‌ی مزخرفش بدونم. (رو می‌کند به زری) زمان زیادی از اون روزا گذشته و نیازی به چاخان کردن نیست، چون دیگه چیزی تغییر نمی‌کنه. نمایشنامه‌ای در کار نبود؟ الکی بهانه نیار!

زری: (با حالتی افسرده) کتمان نکن! خوب می‌دونی از کدوم نمایشنامه حرف می‌زنم.

مهرداد: نمایشنامه‌ای در کار نبود. نمایشنامه بهونه بود.

زری: فراموش نکن که من تو رو دوست داشتم و امکان نداشت بی‌وفایی کنم و به داریوش تمایلی داشته باشم.

مهرداد: (پشت می‌کند به زری و با لحنی طلبکارانه) بله بله ملتفتم.

www.mehripublication.com

از شدت عشقت به من بود که (مکث) دهن منو باز نکن زری!
زری: (می‌آید جلو و پشت سر مهرداد می‌ایستد. با لحنی آزرده) بهتانی بود که دشمنام بهم زدن و تو هم باور کردی.
مهرداد: (روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و رو به روی زری قرار می‌گیرد.) چه بهتانی؟ چی رو باور کردم؟ (باپرخاش) گناهی مرتکب شدی و حالا می‌خوای خودتو منزه جلوه بدی؟
زری: بهتان بود! بهتان بود! بهتان بود! بعد فرار کردی.
مهرداد: (با لحنی خشمگین) اول این‌که فرار نکردم؛ بلکه رفتم و از تو فاصله گرفتم. دوم این‌که به خاطر رابطه‌ات با اون الدنگ بود که رفتم. خب، من که رفتم و شرمو از سر زندگیت کم کردم، دیگه چی می‌خوای؟ (می‌آید جلو زری می‌ایستد.) خودتم بکشی، باور نمی‌کنم که با اون الدنگ رابطه‌ی آن‌چنانی نداشتی. البته دیگه مهمم نیست. هرکدوم ما مسیری رو انتخاب کردیم و راهمونو رفتیم. این حرفا و زنده کردن خاطره‌ها چه مفهومی داره؟ کاش به من تلفن نمی‌زدی و می‌ذاشتی تو زندگی خودم غوطه بخورم. من گذشته‌های تلخم رو از ذهنم پاک کردم و نمی‌خوام دیگه به یاد بیارم.
زری: (با لحنی آرام) با این که می‌دونستم خودتم از نمایشنامه‌ی داریوش خبر داری؛ اما اون روزا بهت نگفتم می‌خوام در نقش زنی در نمایشنامه‌ی داریوش بازی کنم. (مکث) نگفتنم دلیل داشت.
مهرداد: (با صدای بلند) چه دلیلی جز بی‌وفایی و خیانت داشتی؟
زری: تو بعد از اجرای نمایشنامه«برهنه» گرفتار بحران روحی بودی. خودت می‌دونی که اون نمایشنامه از هر نظر یه شکست بود.

www.mehrpublication.com

روز بعد از اون نمایش، روزنامه‌ها بد و بیراه درباره‌اش نوشتن. تیتر زدن معروفیت به قیمت عریان شدن، برهنگی به مثابه‌ی هنر، مرگ هنر در مکان مقدس تئاتر...

مهرداد: (دستش را می‌گذارد روی گوشش و داد می‌کشد.) این خزعبلات چیه می‌گی؟ (حالت تهاجمی به طرف زری می‌گیرد.) حرفات غیرقابل تحمله.

زری: (با لحنی آرام) می‌خواستم (مکث) آبروی رفته‌ام رو با بازی تو یه نمایشنامه‌ی دیگه به فراموشی بسپرم. خودت خوب می‌دونی که تو نمایشنامه‌ی داریوش نقشی هم برای تو در نظر گرفته شده بود؛ اما بعدها طوری وانمود کردی که از وجود اون نمایشنامه بی‌خبری. همون روزا خود داریوش به من گفت که بهت پیشنهاد بازی داده. من بهت نگفتم که بیای بازی کنی، چون می‌دونستم در شرایطی نیستی که بتونی نقش رو بازی کنی. به خصوص نقشی در نمایشنامه‌ی داریوش که باهاش رقابت داشتی. داریوش گفت پس خودش اون نقش رو بازی می‌کنه.

مهرداد: (برافروخته) آبروی رفته؟ با همبستری با اون الدنگ می‌خواستی برهنه شدنت رو به فراموشی بسپری؟

زری: با بازی در نماشینامه‌ی داریوش، نه با همبستری با اون.

مهرداد: (با لحنی عصبانی و پرخاشگر) من حتا یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونم. هر معمایی هم که هست برو برای خودت حل کن. من حتا...

مهرداد دارد کاپشنش را برمی‌دارد بپوشد که صدای کوبه‌ی در آپارتمان می‌آید و زری با نزدیک کردن انگشت اشاره به نوک بینی‌اش مهرداد را از

www.mehripublication.com

ادامه‌ی سخن و حرکت بازمی‌دارد. مهرداد می‌رود می‌چسبد به دیوار. زری از اتاق خارج می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای باز شدن در آپارتمان به گوش می‌رسد.

صدای زری: سلام آقای یزدانی.
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: سلام خانم. حالتون خوبه؟
صدای زری: متشکرم. شما چطورین؟ حال خانم چطوره؟
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: خیلی ممنون. شکر خدا، راضی‌ایم به رضای خدا، می‌گذره. غرض از مزاحمت.
صدای زری: بفرمایین!
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: اگر یادتون باشه، وقتی اومدین اینجا رو اجاره کنین، یه شرطی با هم گذاشتیم که امیدوارم یادتون نرفته باشه.
صدای زری: چه شرطی؟
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: حالا چه شرطی؟ یادتون می‌آد عهد کرده بودین هیچ مرد غریبه‌ای وارد این خونه نشه. درسته؟
صدای زری: آهان. بله... بله... مگه عهدشکنی کردم؟
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: خب، این آقایی که به دیدن شما اومده، عهدشکنیه دیگه؟ پس معنی عهدشکنی چیه؟
صدای زری: این آقا یکی از آشناهای قدیمی منه. یه همکار سابق.
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: پس دروغ گفتین که برادرتونه؟

صدای زری: اقدس خانم حرفی زده به شما؟
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: حالا هر کی.
صدای زری: به اقدس خانم گفتم مهمونم مثل برادرمه. حتماً اشتباه شنیده. من چنین حرفی به اقدس خانم نزدم.
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: حالا هر چی. مثل برادر که برادر نمی‌شه. چرا با این آقا تو یه رستوران یا پارک یا یه محل عمومی قرار نذاشتین؟ ما تو این ساختمون آبرو داریم، حیثیت داریم. به جز شما، همه اینجا عیالوارن. اینا حرفایی که من از همون روز اول با شما درمیون گذاشتم و شرط و شروطمو به شما گفتم.
صدای زری: بله آقای یزدانی، باور بفرمایین این آخرین باریه که مردی به ملاقاتم می‌آد. اگرچه این آقا دوست قدیمی منه و از برادر به من نزدیکتره.
صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: خواهش می‌کنم زودتر مهمونتونوا روونه کنین بره تا صدای همسایه‌ها درنیومده. مرحمت زیاد.
صدای زری: به‌روی چشم. خدانگهدار.

صدای بسته شدن در می‌آید. لحظه‌ای بعد زری وارد اتاق می‌شود. دست‌هایش با حرکتی عصبی هوا را پارو می‌کند.

زری: (برافروخته) نمی‌ذارن آدم حتا یه آب‌خوش از گلوش پایین بره. یه نفس راحت بکشه.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با لجبازی و اوقات تلخی ادای زری را درمی‌آورد.) مثل برادرمه! چرا نگفتی شوهرمه؟

زری: بعد نمی‌پرسه این شوهرت تا حالا کجا بوده؟ بعدشم حالا نمی‌خواد ادای منو دربیاری. (برای آشتی دهن کجی شیطنت آمیزی می‌کند.) برو ادای مهری رو دربیار!

مهرداد: (با لحنی نیمه‌تلخ و نیمه شوخی) تو به مهری چی کار داری؟

زری: (هنوز تا حدی قهر و عصبانی) با اون کار ندارم، با تو کار دارم. (طلبکارانه و پرخاش‌جویانه) فکر نکردی وقتی بی‌خبر از زندگیم بیرون بری و هیچ نشونی از خودت باقی نذاری، من چی می‌کشم؟

مهرداد: (با لحنی صلح جویانه) صاحب‌خونه رفته رو اعصابت، چرا دق‌دلت رو سرمن خالی می‌کنی؟ بانوی محترم، امانتی رو نخواستم، حالا اجازه می‌دهید بروم؟

زری: (با تحکم و عصبانی) نخیر اجازه نمی‌دم. همین جا می‌مونی تا حرفامون تموم بشه. تموم که شد هر جهنم دره‌ای که خواستی برو.

مهرداد: (می‌رود کاپشنش را برمی‌دارد و می‌پوشد و قصد رفتن می‌کند.) می‌رم ببینم چه غلطی می‌تونی بکنی.

زری: (با لحنی توام با خشم و تهدید) درو باز کنی، پنجره رو باز می‌کنم و فریاد می‌کشم که داشتی بهم تجاوز می‌کردی تا تو همون راه پله بیان یقه تو بگیرن. گفته باشم. از اینجا تکون نمی‌خوری تا حرفامون تموم بشه.

www.mehripublication.com

مهرداد: (جا خورده) تهدیدم می‌کنی؟

زری: (در اتاق را نشان می‌دهد. با لحنی عصبی و تهاجمی) تو اون درو باز کن ببین چی به سرت می‌آرم. درو باز کن دیگه! چرا معطلی؟ می‌خوای دوباره فرار کنی؟ اما این‌بار کور خوندی!

مهرداد: (ترسیده) پس نقشه کشیده بودی که منو بکشی اینجا.

زری: (با تحکم و فریاد) بتمرگ روی اون صندلی تا هوار نکشیدم!

مهرداد: پس اینجا برام دام گسترده بودی؟

زری: (خشمگین) خوب افتادی تو تله. گفتم بتمرگ روی اون صندلی، والا پنجره رو باز می‌کنم چنان هواری می‌کشم که چهار محله اونورترم بشنون!

مهرداد: یعنی فکر می‌کنی اگر داد بزنی بهت تعرض شده، می‌آن منو می‌گیرن؟ کی حرف یه هنرپیشه‌ی لخت شده‌ی جنجالی رو باور می‌کنه؟ تازه هنوز زنمی.

زری: زنتم؟! (می‌رود سراغ تلفن. گوشی را برمی‌دارد و در حالی که دارد شماره تلفنی را می‌گیرد.) می‌تونی امتحان کنی! (با تلفن حرف می‌زند.) تو بد تله‌ای افتاده. پنجره رو که باز کردم و جیغ کشیدم، از اون ور خیابون بیایین این طرف و الم شنگه راه بندازین. نذارین در بره. (گوشی را می‌گذارد و رو به مهرداد) حالا اگر جرأت داری اون درو باز کن!

مهرداد: (با صدای آهسته) هیچ‌کس پشت خط نبود که باهاش حرف بزنی. داری بلوف می‌زنی. گفتم که هنوز زنمی.

زری: (با خشم و تهدید) امتحان کن ببین بلوف می‌زنم یا نه؟ تو برو اون درو (به تاریکی صحنه اشاره می‌کند.) باز کن تا بهت نشون

www.mehripublication.com

بدم با کسی تلفنی حرف زدم یا نه. مگه نمی‌گی بلوفه، خب برو اون درو باز کن! مگه نمی‌گی زنتم؟ خب، برو اون در لعنتی رو باز کن تا بفهمی زنت هستم یا نه. وقتی داد زدم، نه فقط از پرواز امشبت می‌مونی؛ بلکه پرونده‌ات هم باز می‌شه و اعلام می‌کنم که هم نویسنده‌ی نمایشنامه‌ی «برهنه» و هم منو روی صحنه لخت کردی. حساباشو بکن، بعد اون درو باز کن.

مهرداد: (با لحنی نرم و تسلیم) تو که می‌گی با کسی تماس ندارم. پس این کی بود که الان باهاش تلفنی حرف زدی؟

زری: (با فریاد) فاسقم بود. مگه به من نبستی که با داریوش بودم؟ چرا حالا تعجب می‌کنی که فاسق دارم؟

مهرداد: (تسلیم) چشم، می‌مونم تا حرفات تموم شه، عزیزم.

زری: (با صدای بلند) به من نگو عزیزم، چون عزیزت نیستم و نمی‌خوام باشم! می‌خوام بدونم چرا زندگی منو به گند کشیدی؟ چرا منو قربانی شکست خودت کردی؟

مهرداد: (با لحنی نرم) من به گند نکشیدم، خودت به گند کشیدی. می‌خواستی با اون الدنگ باشی و منم راهتو هموار کردم که بهم برسین؛ که برین با هم خوشبخت باشین. اون از اولم عاشقت بود و خودت اینو خوب می‌دونی.

زری: (با خشم و تحکم) دروغ بسه! خودت می‌دونی من هرگز با داریوش نبودم.

مهرداد: (صدایش را بالا می‌برد.) نه من که همه می دونن تو با اون الدنگ بودی. از بداقبالی تو بود که اون الدنگ تو رو مثل دستمالی آلوده به کثافت و نجاست انداخت توی سطل آشغال (با دست به اتاق اشاره می‌کند.) و رفت پی کارش.

زری: (با فریاد) اخطار می‌کنم که سنجیده و مؤدب صحبت کنی!
مهرداد: (با فریاد) چیه، شنیدن حقیقت تلخه؟ (به اطراف اتاق نگاه می‌کند.) کوش؟ کجاست؟ (رو به زری) پس چرا اینجا نیست اون الدنگ؟ ارزشش رو داشت که به خاطرش زندگیمون رو به هم بریزی؟
زری: (با لحن بازجویان) تو از کجا فهمیدی من و داریوش با هم رابطه داریم؟
مهرداد: اینو همه فهمیده بودن. به گوش منم رسوندن.
زری: (به نرمی و لحنی بازجویان خونسرد) این که این و اون اومدن پشت سر من به تو چی گفتن، نباید ملاک داوری تو می‌شد. خودت خوب می‌دونی که توطئه بود.
مهرداد: (می‌خندد.) توطئه؟
زری: نقشه‌ی حساب‌شده‌ای بود. خوب زمینه‌سازی شده بود. (با لحنی خشمگین و غیر قابل انعطاف) یه نقشه‌ی حساب شده، می‌فهمی؟
مهرداد: که لابد من و تو رو از هم جدا کنن! این خیال‌ها چیه می‌بافی؟ یعنی ما اون‌قدر دشمن داشتیم و خودمونم خبر نداشتیم؟
زری: دسیسه بود. یه دسیسه‌ی پلید. (صندلی را نشان می‌دهد.) بتمرگ روی اون صندلی! (با آرواره‌های به هم فشرده) بله دشمن زیاد داشتم و بزرگ‌ترینش خودت تو بودی!
مهرداد: (با لحنی که حاکی از این است که غافلگیر شده) من؟
زری: بله توی بد ذات. می‌دونستی من رقیب زیاد دارم. می‌دونستی

www.mehripublication.com

تو همکارا دشمنایی دارم که سایه‌مو از دور با تیر می‌زنن. سنگی‌رو انداختی توی آب و دایره‌های روی آب که زیاد و بزرگ شد، وانمود کردی از دهن دیگرون این حرفا رو شنیدی. (با فریاد و لحن بازپرسان خشن پلیس) خود تو اولین کسی بودی که چو انداختی من و داریوش با هم رابطه داریم.

مهرداد: می‌خوای با اِعمال شکنجه منو وادار به اعتراف دروغ کنی؟

زری: (صدایش را بالاتر می‌برد.) برو بتمرگ روی اون صندلی تا فریاد نکشیدم. مگه خود تو چو نداخته بودی که من و داریوش با هم رابطه داریم؟

مهرداد: (با صدای آرام) یعنی دارم خودمو گول می‌زنم و تو با اون الدنگ رابطه نداشتی؟

زری: (با صدای بلند) خودتو گول نمی‌زنی، داری منو گول می‌زنی. داری دروغ می‌گی. آب از سر من و تو گذشته. تو داریوشو بهونه کردی که رفتنت رو توجیه کنی. تو یه دروغی رو شایع کردی که خودتو راحت کنی. تو دروغ گفتی. تو هیچ سوءظنی به من نداشتی. به داریوشم نداشتی. خودت اینو خوب می‌دونی. سوءتفاهمی در کار نبود، تو دروغ گفتی که شکستت رو بپوشونی. نمایشنامه‌ی «برهنه» از هر نظر یه شکست بود. شکستی تلخ. فرارت به خاطر لخت شدن من روی سن بود. (داد می‌کشد.) گفتم برو روی اون صندلی بتمرگ.

مهرداد: می‌خوای بگی چون اجرای نمایشنامه‌ی «برهنه» با شکست رو به رو شد، من دچار بحران روحی شدم و...

زری: خودتو به کوچه علی چپ نزن. اول منو لخت کردی که...

مهرداد: می‌خوای بگی به خاطر من رفتی روی صحنه لخت شدی؟

نه به خاطر من نبود که روی سن لخت شدی، به خاطر شهرت بود که برهنه شدی. می‌خواستی به هر شکلی که هست اسم در کنی و اسم هم درکردی.

زری: (با لحنی که نشان دارد از دلی شکسته، تند تند حرف می‌زند.) من معروف بودم و نیازی به لخت شدن روی سن نداشتم. برو مجله‌ها و روزنامه‌های اون روزا رو ورق بزن تا ببینی چی درباره‌ی هنر بازیگریم می‌نوشتن. تو قانعم کردی که تو اون نمایشنامه‌ی مهملت بازی کنم. یادت رفته چقدر اصرار کردی؟ (زانو می‌زند و ادای مهرداد آن روزها را درمی‌آورد.) زیبای من، این بزرگترین، مهم‌ترین و بهترین نقش تو خواهد بود. به تمام ابرهای عالم قسم که این اوج هنری تو خواهد بود و نامت در دفتر تاریخ تئاتر این مملکت به احترام ثبت خواهد شد. (بلند می‌شود.) امروز شاهد احترام به من هستی (به مبلمان مندرس آپارتمان اشاره می‌کند.) این هم از وضع زندگیم. (ادای مهرداد آن روزها را درمی‌آورد.) زیبای من، به من اعتماد کن. (خودش می‌شود.) به تو اعتماد کردم که کارم به اینجا کشید. این توی احمق بودی که منو روی سن لخت کردی تا اسم درکنی. خیر سرت چقدرم اسم درکردی.

مهرداد: (تند تند حرف می‌زند.) من کف دستمو بو نکرده بودم که در آینده چه اتفاقاتی می‌افته و روزی می‌رسه که انقلاب می‌شه و تو از بازی تو تئاتر محروم می‌شی. تازه مگه فقط تویی که اجازه‌ی بازی نداری؟ ولی خب، سرنوشت چنین روزگاری برامون رقم زده و باید بهش تن در بدیم. نمی‌تونیم یه جا بشینم و هی آه و ناله سر کنیم که.

www.mehripublication.com

زری: (با خشم و تند حرف می‌زند) عذابی که من در فراق تو کشیدم به انقلاب و غیرانقلاب کاری نداره. تو رفتی و زندگی منو تباه کردی.

مهرداد: خب، هرکسی یه سرنوشتی داره دیگه. تو داری چوب رابطه‌ات با اون الدنگو می‌خوری. خیانت نمی‌کردی تا الان مکافات نکشی. خود کرده را تدبیر نیست!

زری: (با صدای بلند و لحنی خشمگین) ببند اون دهن کثیفت رو، دروغگوی پست فطرت! احمق، دارم چوب اعتماد به تو می‌خورم. من به تو خیانت نکردم و با داریوش هم هیچ ارتباطی نداشتم و خودت اینو خوب می‌دونی. من دارم امروز چوب لخت شدنم روی صحنه رو می‌خورم. دارم چوب بی‌هنری و حماقت و بی‌جنبه بودن تو رو می‌خورم.

مهرداد: چرا کتمان می‌کنی؟ این جفایی بود که خودت به خودت کردی، نه من به تو. تاوانشم داری پس می‌دی.

زری: (گریه‌اش می‌گیرد.) تو تمام زندگی من بودی، تمام هستی من بودی، رفتی و داغتو به دلم گذاشتی. این حق من بود؟ من تو رو می‌پرستیدم. برام پاپوش درست کردی تا حسودا کارنامه‌ی هنریم رو به گند بکشن، بهم بخندن، بهم فحش بدن. همه و همه و همه دست به دست هم دادن تا به خاطر بازیگر خوب بودنم زندگیمو به بن‌بست برسونن. خیلیا دوست داشتن منو به لجن بکشونن، خرابم کنن. خوب می‌دونستی بین ما هنرمندا آدمای بدسرشت و حسود کم نیست. خودت از این حسودا ده‌ها داستان برام تعریف کرده بودی؛ اما توی بی‌شرف حرف ارتباط

www.mehripublication.com

من و داریوش رو انداختی تو دهن دشمنام و وقتی خبر همه جا پیچید، با خیال راحت رفتی از زندگیم بیرون و فکر نکردی که سر این زن فلک‌زده چی می‌آد.

زری می‌نشیند روی کاناپه، دستش را روی دسته‌ی مبل و سرش را روی دستش می‌گذارد و هق هق می‌گرید. مهرداد می‌آید جلو. دستش را می‌خواهد روی شانه زری بگذارد؛ اما نمی‌گذارد.

مهرداد: (سرش را می‌خاراند و به آرامی حرف می‌زند.) این جدایی برای منم راحت نبود.

زری: (از جا می‌پرد و گریه‌اش را قطع می‌کند و با لحنی ستیزجویانه حرف می‌زند.) بی‌شرف، هنوز از دروغ گفتن دست برنمی‌داری؟ هنوز به پاریس نرسیده، با مهری رو هم ریختی و فکر نکردی اینجا زنی داری که داره به خاطرت پرپر می زنه.

مهرداد: (داد می‌کشد) این‌طوری‌ها هم نبود. من وقتی رسیدم پاریس...

زری: (با خشم فریاد می‌زند.) بشین روی اون صندلی و حواست رو خوب جمع کن ببین چی می‌گم.

مهرداد: (می‌نشیند روی صندلی) سرتاپا گوشم.

زری: (می‌آید جلو صحنه و رو به تماشاگران می‌ایستد و با لحن قصه گویان سخن می‌گوید.) یه آقای نمایشنامه‌نویس و بازیگر و کارگردان (مهرداد را نشان می‌دهد.) خودشو خیلی مدرن و نامتعارف و جسور و جلوتر از فرهنگ غالب کشور می‌دونه. رفیق و رقیبی داره به نام داریوش (داریوش از توی تاریکی بیرون می‌آید و جلو تماشاگران تعظیم می‌کند و به تاریکی برمی‌گردد.) که از دوران دانشکده‌ی هنرهای زیبا می‌شناسش. این داریوش هم

مثل این آقا (مهرداد را نشان می‌دهد.) هم نمایشنامه‌نویسه، هم هنرپیشه است و هم کارگردان. با این تفاوت که نمایشنامه‌هاش توی تئاترای شهر همیشه گل می‌کنه. این آقا (به مهرداد اشاره می‌کند.) که نمایشنامه‌نویس بدیه به این دوستش (داریوش باز از تاریکی خارج می‌شود و جلو تماشاگران تعظیم می‌کند و دوباره به تاریکی می‌رود.) خیلی حسودی می کنه...

مهرداد: (بلند می‌شود. با عصبانیت) بس کن! این یاوه‌ها چیه سر هم می‌کنی؟ اون الدنگ آدم بود که من بخوام بهش حسودی کنم؟ چرا پرت می‌گی؟

زری: (رو می‌کند به مهرداد و به صندلی اشاره می‌کند و با تحکم حرف می‌زند.) بتمرگ! کرکری خوندنتون رو یادت رفته؟

مهرداد می‌نشیند روی صندلی.

زری: (رو می‌کند به تماشاگران و با لحن قصه‌گویان به سخنش ادامه می‌دهد.) این نمایشنامه‌نویس آوانگارد و مترقی و مدرن و البته نچندان در نمایشنامه‌نویسی موفق و با استعداد، می‌ره برای دیدن خواهرش به لندن. اونجا به تئاتر می‌ره و نمایشنامه‌ای می‌بینه که بازیگر زنی روی سن لخت می‌شه. این آقای جوان تحت تاثیر قرار می‌گیره و برای اینکه کاری بکنه کارستان و یه شبه شهرتش از شهرت رفیق جون‌جونی و رقیب به خون تشنه‌اش (داریوش از تاریکی بیرون می‌آید و تعظیم می‌کند و به تاریکی بازمی‌گردد.) بیشتر بشه، تصمیم می‌گیره به تقلید نمایشی که دیده، نمایشنامه‌ای بنویسه و روی صحنه بیاره که

www.mehripublication.com

تو محفل‌های هنری جنجال به پا کنه و اسمی در کنه.

مهرداد: (ساختگی می‌خندد.) عجب قصه‌ی شیرینی. از قصه‌های هزار و یک شبم بهتره. بفرمایین ادامه بدین.

زری: (سرش را می‌چرخاند به سوی مهرداد) خفه! (رو می‌کند به تماشاگران) فقط گوش کن! (با لحن قصه گویان) وقتی این آقا از سفر لندن برمی‌گرده، نمایشنامه‌ی دم‌دستی و مزخرفی به نام «برهنه» می‌نویسه که درباره‌ی یه فاحشه‌ی لگوریه. (زری از حالت قصه‌گویی خارج می‌شود. سرش را به طرف مهرداد می‌چرخاند و لحنی توبیخانه به خود می‌گیرد.) خودت خوب می‌دونی که هیچ هنرپیشه‌ای حاضر نشد نقش فاحشه‌ی نمایشنامه‌ی تو رو بازی کنه. (دوباره رو به تماشاگران می‌کند و لحنش قصه گویانه می‌شود.) می‌آد به زنش (خودش را نشان می‌دهد.) که بازیگر جوان و معروفی است اصرار می‌کنه نقش این لگوری رو بازی کنه. با این‌که فرهنگمون اجازه‌ی بازی در چنین نقشی رو به هیچ زن هنرپیشه‌ای نمی‌داد، من به خاطر تو تن به بازی در اون نمایشنامه‌رو دادم. (رو می‌کند به مهرداد) چون دلم برات سوخت. چون می‌دیدم چه زجری می‌کشی از این‌که همه از نبوغ داریوش تعریف می‌کنن؛ اما کسی تو رو حتا به عنوان نمایشنامه‌نویسی متوسط قبول نداره. من برای برجسته کردن اسم تو بود که بازی در نقش این فاحشه‌رو قبول کردم. (رو می‌کند به تماشاگران) با این حال شکست خوردی، شکستی مفتضحانه.

مهرداد: می‌خوای بگی به خاطر حسادت به اون الدنگ و شکستی که در نمایشنامه‌نویسی خوردم رفتم؟ باشه، شاید حق با تو باشه.

www.mehripublication.com

زری: اون شکست در رفتن تو بی‌دخیل نبود؛ اما تنها دلیل واقعی فرارتم نبود. (رو می‌کند به مهرداد) تا وقتی جلو تماشاگرا لخت نشده بودم، از عمق فاجعه‌ای که خودت به‌وجود آورده بودی خبر نداشتی؛ اما وقتی لخت شدم به چشم لکاته نگاهم کردی و خیال کردی کسی که روی صحنه لخت می‌شه، پس فاحشه‌ای است که می‌تونه با هر مردی به بسترم بره.

مهرداد: این حرفا چیه می‌زنی زری؟ به قول خودت من مشوقت بودم، بعد تو رو به چشم لکاته دیدم؟

زری: نگو برات همون زری قبل از لخت شدن روی صحنه بودم. وقتی روی صحنه لخت شدم، از چشمت افتادم. دنبال بهونه گشتی که از زنی که تن لختشو صدها تماشاگر دیدن فرار کنی. صدها چشم غریبه به حریم ملک تو که من باشم تجاوز کرده بود و می‌خواستی از معرکه فرار کنی که به بی‌غیرتی معروف نشی. این بود هنر آوانگاردت؟

مهرداد: (با صدای بلند و با حرص می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.) تو دیوونه‌ای، واقعاً دیوونه‌ای.

زری: می‌خواستی هنرمند بزرگی باشی، منو روی صحنه لخت کردی؛ اما نتونستی حتا لباسای ذهن خودتو بکنی و منو به شکل روسپی نبینی. تو که می‌گی بیا درباره حقیقت حرف بزنیم، چرا داری از گفتن حقیقت فرار می‌کنی؟

مهرداد: تو اسم خیال‌بافیاتو گذاشتی حقیقت؟

زری: (به طرف اتاقش و به سوی مهرداد می‌رود.) بگو چه احساسی داشتی وقتی روی سن لخت شدم. احساس شادی می‌کردی؟

www.mehripublication.com

احساس سرافرازی می‌کردی؟ داشت دلت غنج می‌رفت که تن لخت زنتو اون همه مرد دارن می‌بینن؟ (می‌رود جلو مهرداد می‌ایستد و با تندخویی) تو حافظه‌ی خوبی داری و مطمئنم تمام اون لحظه‌ها مو به مو یادته. تا کفرم بالا نیامده به پرسشام پاسخ بده! چه احساسی داشتی وقتی روی سن لخت شدم؟ چرا اون نمایشنامه فقط یه شب اجرا شد و تو دیگه نخواستی ادامه پیدا کنه؟

مهرداد: (سرش را می‌خاراند.) اول این‌که با مدیر تئاتر دعوام شد، چون حاضر نبود نور صحنه رو کم کنه و دوم این‌که روزنامه‌ها جنجال به پا کردن و همه رو دشمن من و ...

زری: (داد می‌کشد.) نور صحنه که بهونه بود و خودت اینو می‌دونی. جنجال روزنامه‌هارم که روش حساب می‌کردی و اصلاً این نمایشنامه‌رو به اجرا درآوردی که گرد و خاک کنی. برای چند هفته بلیطای تئاتر پیش فروش شده بود. البته نه به خاطر نمایشنامه‌ی مشعشعانه‌ی جناب‌عالی، بلکه برای دیدن تن لخت من بدبخت. ولی این جواب سؤال من نبود. سؤالم رو تکرار می‌کنم: چه احساسی داشتی وقتی دیدی روی صحنه لخت شدم؟

مهرداد: (دستی به صورتش می‌کشد.) خب (مکث) احساس خوبی نبود. اونایی که اومده بودن تماشاچی تئاتر نبودن، یه عده لات و لوت بودن که اومده بودن تن لخت تو رو ببینن، نه هنر منو.

زری: اغلب تماشاگران تئاتر بودن؛ اما نخاله هم توشون بود. به هر حال یعنی همون شب فهمیدی اشتباه کردی که به من اصرار کردی روی سن لخت بشم؟ (منتظر جواب مهرداد می‌ماند؛ اما

www.mehripublication.com

مهرداد جواب نمی‌دهد.) چرا می‌ترسی جوابمو بدی؟

مهرداد: (با خنده ساختگی) اگر می‌دونستم باید اینجا دادگاهی بشم، با وکیلم می‌اومدم.

زری: شوخی رو بذار کنار که اعصاب ندارم. می‌خوام بدونم وقتی روی سن لخت شدم، پشیمون شدی که به من اصرار کردی یا نه؟ این سوال فقط یه جواب داره!

مهرداد: (به شوخی) حالا اتهام چیه؟

زری: خیانت به اعتمادم و شکستن دلم!

مهرداد: (می‌خندد) حالا چرا یه دفعه جوش آوردی؟

زری: تا کفری نشدم، شوخی رو بذار کنار و خیلی جدی حرف بزن. حالا بتمرگ روی اون صندلی. محاکمه هنوز ادامه داره. گفتم: بتمرگ، مردک عوضی. (به طرف پنجره می‌رود.) تا پنجره‌رو باز نکردم و جیغ نکشیدم!

مهرداد: (تندی روی صندلی می‌نشیند.) حالا چرا این‌قدر عصبانی هستی؟

زری: (از پنجره دور می‌شود و می‌آید جلو مهرداد می‌ایستد. با لحن بازجویان خشن) پرسیدم روی سن که لخت شدم، از اصراری که به من کرده بودی پشیمون بودی یا نه؟

مهرداد: پشیمون که نه ولی...

زری: (با لگد می‌زند به ساق پای مهرداد) خودتو به اون راه نزن! وقتی دیدی روی سن لخت شدم، از اصراری که به من کرده بودی که لخت بشم پشیمون بودی یا نه؟ (مهرداد جواب نمی‌دهد و زری دوباره با پا می‌زند به ساق پای او) حرف بزن! وقتی دیدی عده‌ای تماشاگر اون شب مردای نره خری هستن که برای

www.mehripublication.com

تماشای بدن لخت من به سالن اومدن و دارن با چشماشون منو می‌خورن، چه احساسی داشتی؟

مهرداد: (با فریاد و خشم) هیچ مردی نمی‌تونه نگاه هیز مردای دیگه رو به زنش تحمل کنه.

زری: به خصوص وقتی یکی دو نفر صوت کشیدن و یکی توی اون تاریکی فریاد زد: «جون چه هیکلی!» فهمیدی کار اشتباهی کردی که به زنت اصرار کردی بره روی سن لخت بشه. فهمیدی شرایط فرهنگی ما چنین اجازه‌ای رو به بازیگر نمی‌ده. یادت می‌آد هفته‌ها پیش از اجرای نمایشنامه چه تبلیغی کردی؟ بعد وقتی دیدی تهیه کننده‌های فیلمای مبتذل اومدن روی صندلیای ردیف جلو سالن نشستن تا انداممو محک بزنن تا شاید پای هنرپیشه‌ی معروف و بی‌پروای تئاترو برای لخت شدن تو فیلما باز کنن، تعجب کردی؟ ناراحت شدی؟

مهرداد: (با بی حوصلگی) بیا گذشته‌رو فراموش کنیم و دنبال کارمون بریم.

می‌خواهد بلند بشود که زری دستش را روی شانه او می‌گذارد و جلو بلند شدنش را می‌گیرد.

زری: جواب سؤالمو بده!

مهرداد: آخه از جون من چی می‌خوای؟

زری: جونتو! همون‌طور که تو جون منو گرفتی. یادت رفته جلو در رختکن با یکی از همین تهیه کننده‌ها که همون شب اومده بود به من پیشنهاد بازی تو یه فیلم بده گلاویز شدی؟

www.mehripublication.com

مهرداد: از کجا باید می‌دونستم که شعور اجتماعی این جماعت کمتر از صفره. مرتیکه داشت وارد رختکن می‌شد که یقه‌شو گرفتم. چی کار می‌کردم؟ دم در رختکن می‌نشستم ژتون می‌فروختم. (خشمگین) فهم و درک و شعورشون از هنر همین بود. (با خودش حرف می‌زند.) بی‌شرفایِ بی‌ناموس. اون عکاس پدرسگ رو بگو که اومده بود تو رختکن!

زری: (آرام و دل‌شکسته) از همون شب تو از من متنفر شدی، نه؟

صحنه خاموش می‌شود و لامپ‌های دور پنجره‌ی اتاق زری به عنوان میز و آینه‌ی گریم روشن می‌شود. مهرداد تو تاریکی پنهان است. زری کنار آینه‌ی گریم ایستاده که عکاسی ـ که داریوش نقش او را بازی می‌کند ـ می‌پرد توی اتاق رختکن و شروع می‌کند از زری عکس گرفتن. زری هول می‌شود و با پشت به دیوار می‌چسبد.

[**زری:** (ترسیده و عصبانی) برو بیرون مرتیکه! برو بیرون!

عکاس بی‌توجه به صحبت زری، همین طور عکس می‌گیرد که مهرداد وارد رختکن می‌شود و با چک و لگد عکاس را از اتاق بیرون می‌کند. مهرداد هیجان زده و عصبی به‌طرف زری می‌رود و به او سیلی می‌زند.

مهرداد: (با لحنی عصبی و پرخاش‌جو) کم خودتو روی صحنه کم نشون دادی که گفتی عکاس بیاد عکسای لختیتم اینجا بگیره.

زری: (صورتش را می‌گیرد.) مهرداد، چی می گی؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (سیلی دیگری به صورت زری می‌زند.) چی می‌گم؟ هرجایی! اون وضع لخت شدن بود روی صحنه؟

زری: (صورتش را می‌گیرد.) من نقشمو بازی کردم. همون نقشی که خودت باهام تمرین کردی و بهم گفتی بازی کن!

مهرداد: (با مشت می‌زند به دیوار و فریاد می‌کشد.) گفتم با اون وضع روی صحنه لخت شو؟ (صدایش را بالاتر می‌برد.) گفتم برو روی صحنه جندگی کن؟ (می‌رود روی صندلی می‌نشیند.) گفتم برو هرزگی کن!

زری: (می‌آید بالای سر مهرداد می‌ایستد. فریاد می‌کشد.) چرا یه دفعه دیوونه شدی؟ چی می‌گی؟]

صحنه روشن می‌شود و به زمان حال برمی‌گردیم.

زری: (لحنش توأم با تندخویی می‌شود.) همون شب، بعد از گلاویز شدنت با اون تهیه کننده، وقتی با دماغ خونی وارد رختکن شدی و عکاسو بیرون کرد و سیلی زدی به صورتم (سیلی محکمی به گوش مهرداد می‌زند.) فهمیدم مترقی و مدرن در حرفی و نه در عمل. فهمیدم یه غلطی کردی و بد جوری توش موندی.

مهرداد: (سرافکنده) زنم بودی و دوستت داشتم. واقعاً دوستت داشتم. درک این جمله مشکله؟ (مکث) راستش نمی‌دونم، شاید هنوزم دوستت دارم. صداتو که امروز شنیدم، قلبم شروع کرد به‌شدت زدن. تا اینجا برسم، هیجانی داشتم که نگو. وقتی دیدمت، دلم می‌خواست تو آغوش می‌گرفتمت و غرق بوسه‌ات

www.mehripublication.com

می‌کردم. انگار که گم شده‌ای رو پیدا کرده باشم. انگار...

زری: حرف مفت نزن و نقش بازی نکن!

مهرداد: نقش بازی نمی‌کنم. دوستت داشتم.

زری: می‌دونم که دوستم داشتی؛ ولی اون شب، بعد از لخت شدنم، نمی‌خواستی دیگه دوستم داشته باشی. سال‌ها فکر می‌کردم به خاطر شکست در اون نمایشنامه بود که گذاشتی رفتی؛ اما کم‌کم دلیل فرارتو فهمیدم. دلیل اصلی فرارت لخت شدن من بود. می‌خواستی از من انتقام چیزی رو بگیری که خودت بانی‌اش بودی.

مهرداد: حالا تو می‌خوای انتقام چیو از من بگیری؟

زری: نمی‌خوام ازت انتقام بگیرم. می‌خوام یه چیزایی برای جفتمون روشن بشه که خیلی وقت پیش باید روشن می‌شد.

مهرداد: اون شب خیلی چیزای دیگه دیدم که اگه به زبون بیارم شاید اوقاتت تلخ‌تر بشه.

زری: (دست به کمر) مثلاً چه چیزایی‌رو؟ بگو، نگران نباش!

مهرداد: (از روی صندلی بلند می‌شود و می‌آید وسط اتاق می‌ایستد.) مثلاً این که داشتی لذت می‌بردی صدها چشم هیز دارن تن لختتو بربر تماشا می‌کنن. (رو می‌کند به زری) خیلی دلت لک زده حقیقت رو بدونی؟ پس طاقت شنیدن حقیقتم داشته باش! (از زری رو برمی‌گرداند.) تو تموم این سال‌ها که تو خلوت خودت به ماجرای اون شب فکر می‌کردی، به لذتی که در لخت شدنتم بردی فکر کردی؟

زری: چطور به خودت جرأت می‌دی چنین اتهامی رو به من بزنی؟ مگه من اون صدها چشم خیره به خودمو می‌دیدم که از نگاه

www.mehripublication.com

هیزشون لذت ببرم؟ تو تصورات بیمارگونه‌ی خودتو داری به نمایش می‌ذاری.

مهرداد: (رو به تماشاگران، انگار با مخاطبی غایب حرف می‌زند.) لباسشو مثل بازیگر تئاتر با طمانینه و متین درنمی‌آورد، داشت به معنای واقعی کلمه استریپ‌تیز می‌کرد که اندام برهنه‌شو به نمایش بذاره. قبل از این که بره روی صحنه، خودم رفتم تو رختکن بهش گفتم تهیه کننده‌های فیلمای مبتذل اومدن روی صندلیای ردیف جلو نشستن که هیکلشو ببینن. گفتم حتماً اومدن برای فیلمای سکسی اندام برجسته‌ی تن و بدنشو بسنجن. بهش گفتم زیاد ناز و کرشمه نیاد تا اونا تحریک نشن. (رو به زری) اومدم بهت گفتم یا نه؟ حرفمو گوش نکردی. می‌خواستی استعداد کشف نشدتو (پوزخند می‌زند.) به اونا نشون بدی؟ خوب نشون دادی، وگرنه تا رختکن نمی‌اومدن.

زری: (با خنده‌ای ساختگی) تو بیماری!

مهرداد: (با لحنی آرام، انگار که مچ زری را گرفته باشد. هنوز رو به تماشاگران) به قدری حرکاتت زننده بود و به قدری روی سن عشوه‌گری کردی که می‌خواستم بیام روی سن و از اونجا با چک و لگد ببرمت بیرون. حسابی لجمو درآوردی اون شب.

زری: (با لحنی تند و خشمگین) مزخرف نگو!

مهرداد: (هنوز رو به تماشاگران) اون شب چنان جلو چشمم زنده است که انگار تصویرای اون شب دارن جلو چشمم رژه می‌رن. یکی از زجرآورترین لحظه‌های زندگیم یادآوری همین لحظه‌هاست. کابوس زندگیمه. زن تا این حد جلف؟ (با حرص و خشم حرف می‌زند.) داشتی چهره‌ی واقعیتو نشون می‌دادی.

www.mehripublication.com

تو اون زن بازیگری نبودی که (با انگشت به عکس‌های روی دیوار اشاره می‌کند.) آثاری از شکسپیر و چخوف و پیراندلو بازی کرده بودی (رو می‌کند به زری) تو یه زن بدکاره بودی که داشتی شخصیت واقعی و سبک خودتو برای صدها مرد حشری معنی می‌کردی.

زری: تو احمقی. یه احمق واقعی.

مهرداد: خودت می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم. خواهش می‌کنم ژست قربانی به‌خودت نگیر که بهت نمی‌آد. (رو می‌کند به تماشاگران. از پشت دندان‌های به هم فشرده، با حرص حرف می‌زند.) همون شب فهمیدم زنی هستی که از این که مردای دیگه تن لختت رو ببینن لذت می‌بری. یه بیمار جنسی. یه بدن‌نما و یه اکسیبیتسیونیست.

زری: (با لحنی عصبانی) خفه‌خون بگیر!

مهرداد: (به سقف نگاه می‌کند و انگار که با خود حرف می‌زند، با لحنی متأثر) اون شب احساس کردم دلال محبتم و احساس خوشی نداشتم. یه چشمم به تو بود که داشتی اون طور سخیف استریپ‌تیز می‌کردی و یه چشمم به تماشاچیای شهوترون و ندید بدیدی که به‌جای دیدن هنر، داشتن با چشماشون تو رو می‌بلعیدن.

زری: تو بیماری!

مهرداد: بله من بیمارم. بله من به روانپزشک نیاز دارم؛ اما فراموش نکن پیشنهادایی که بعد از اون شب تهیه کننده‌های فیلم به تو کردن، سرچشمه‌اش همون نوع لخت شدنت بود. اگر هنرمندانه لباساتو می‌کندی و با وقار تن لختتو به نمایش

www.mehripublication.com

می‌ذاشتی، کسی جرأت نمی‌کرد بهت پیشنهاد بده بری نقش رقاصه‌ها و فاحشه‌های عرق فروشی‌ها رو بازی کنی.

زری: چی می‌گی برای خودت؟ مگه من رفتم فیلم بازی کردم؟ مگه رفتم نقش رقاصه‌های کافه‌ها رو بازی کردم؟ اینجا صحنه‌ی تئاتر نیست، نقش بازی نکن! پس حق با منه که از همون شب می‌خواستی از من فاصله بگیری.

مهرداد: (سرش را می‌اندازد پایین. با غیظ حرف می‌زند.) مبتذل بودی اون شب.

زری: (می‌آید کنار مهرداد و رو به تماشاگران می‌ایستد.) طرف می‌آد به زنش اصرار می‌کنه نقش یه رقاصه‌ی فاحشه رو بازی کنه و حتا روی سن لخت بشه. هنرپیشه‌ی سرشناس هیچ علاقه‌ای به بازی در این نقش نداره، چون هم نمایشنامه‌ی بد و ضعیفه و هم عواقب لخت شدنش رو در جامعه‌ی مردسالارِ و سنتی و مذهبی می‌دونه؛ اما شوهر محترم و متوهم (مهرداد را نشان می‌دهد.) اصرار و التماس می‌کنه و بازیگر زن (خودش را نشان می‌دهد) از شدت عشق و علاقه‌اش به آقای همسر (با دستش سر تا پای مهرداد را نشان می‌دهد) نقش رو به عهده می‌گیره؛ اما وقتی بازیگر زن روی سن لخت می‌شه، به رگ غیرت آقای همسر برمی‌خوره، چون می‌بینه مردای زیادی دارن بدن لخت زنشو نگاه می‌کنن. اونجاست که می‌فهمه نه تهران لندنه و نه اون اون‌قدر لاابالی و بی‌قید و بند که لخت شدن زنشو حتا در چارچوب هنر تحمل کنه. اینجاست که حسابی قاطی می‌کنه و برای فرار از بلایی که سر خودش آورده، زنشو قربونی تعصبات خودش می‌کنه.

www.mehripublication.com

مهرداد: (بی اعتنا به زری، می‌رود دست به سینه کنار پنجره می‌ایستد.) از بس اون شب سبک‌سر بودی فرار کردم. برات کف نزدن، صوت کشیدن.

چند ثانیه از پشت صحنه صدای صوت و خنده می‌آید.

زری: (رو می‌کند به مهرداد) تو هم درون خودت یکی از همون کسایی بودی که صوت زدن. درون خودت مثل همونی بودی که داد زد: «جون، چه هیکلی!» خیال می‌کردی خیلی هنرمندی، خیلی روشنفکری؛ ولی تو هم درست مثل اونای دیگه راجع به زنی که روی سن لخت شده فکر می‌کردی. اون شب (مکث) خودتو تو آینه حرکات و چشمای دیگرون دیدی و وحشت کردی. اون شب تازه خودتو شناختی و فهمیدی کی هستی و کجای کاری!

مهرداد: (انگار دارد در خواب و با خودش حرف می‌زند.) حرکات زنده‌ای داشتی اون شب.

زری: مگه همین نقش رو تو خونه بارها و بارها جلوت تمرین نکرده بودم؟ چرا نمی‌گفتی جلفم؟ چرا اعتراض نکردی؟

مهرداد: تو تمرینای خونه یه چیزی بودی، روی سن یه چیز دیگه.

زری: (با لحنی نرم) ضربه‌ی روحی سختی خوردی اون شب، نه؟ طعم شکست رو چشیدی اون شب، نه؟ چرا اعتراف نمی‌کنی که از همون شب می‌خواستی هم از خودت فرار کنی و هم از من؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (از پنجره به طرف جلو صحنه و رو به تماشاگران می‌آید. با دندان‌های به هم فشرد و با لحنی حرص آلود) خودت خوب می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم.

زری: (رو می‌کند به تماشاگران) بعد از اون شب یک ماه همین‌طور بهونه گرفت. سر هوا و غذا و لباس و چیزای بی‌خودی با من مشاجره کرد، چون تن لخت زنش رو صدها چشم هیز دیده بودن و عکاسای هنری، مثلاً هنری، عکس لختش رو تو شهر پر کرده بودن. داریوش هم اینجا و اونجا می‌نشست و پشت این آقا (سر تا پای مهرداد را نشان می‌دهد.) لغز می‌خوند که بهتره بره بازیگری کنه تا نمایشنامه نویسی. اینا همه دست‌به‌دست هم داد تا این آقا رفت پشت سرم حرف زد. نقشه کشید که با نابود کردن من، خودشو از خودش رها کنه. رفت پشت سرم حرف زد و طوری حرف زد که بعدش معلوم نشه سرچشمه‌ی این حرفا از کجاست. خیلی حساب شده، خیلی پلید و پلشت. وانمود کرد اسمی از نمایشنامه‌ی داریوش نشنیده، درحالی‌که داریوش پیش از من پیشنهاد بازی تو اون نمایشنامه‌رو بهش داده بود.

مهرداد: (رویش به تماشاگران است و با لحنی رنجیده حرف می‌زند.) کی می‌تونست با چنین زن سبک‌سر و بی‌وقاری بمونه؟ با زنی که عکس لختشو حتا بچه مدرسه‌ای‌ها لای کتابشون داشتن؟ عکس لختش بین لات و لوتای شهر دست‌به‌دست می‌گشت؟ چی کار می‌کردم؟ می‌اومدم براش هورا می‌کشیدم؟ می‌آمدم می‌شدم دلال محبتش؟

www.mehripublication.com

زری: (رو می‌کند به مهرداد) مردک جانی!
مهرداد: (به طرف زری می‌چرخد.) تو بگو، چی کار باید می‌کردم؟
زری: (زری به طرف مهرداد می‌چرخد.) من همون نقشی رو بازی کردم که تو از من خواسته بودی بازی کنم.
مهرداد: گفته بودم اون‌طوری بازی کن؟
زری: بازی من مطرح نبود، لخت شدنم برات عذاب آور بود. (مکث) بعد از اون همه نقشی که بازی کرده بودم، هنوز نمی‌دونستی که صددرصد در نقشم فرو می‌رم؟ اون نمایشنامه‌ای که نوشته بودی به قدری بی‌ارزش و جفنگ بود که می‌خواستم با بازی خودم ضعفاشو بپوشونم. می‌خواستم یه بازی نمونه ارائه بدم که بتونی عرض اندام کنی. من خودمو فدای عشق کردم و تو منو قربانی حماقتت.
مهرداد: نه جانم، تو اون شب نقش بازی نکردی، چهره‌ی واقعیتو نشون دادی. دیگه نمی‌تونستم با تو خوشبخت باشم. در تو هیچ متانتی نمی‌دیدم. هیچ... خودتم اینو خوب فهمیدی. یک ماه با خودم جنگیدم تا این که دچار جنون آنی شدم و از خودم واکنش نشون دادم و رفتم. رفتم که این عشق بی‌معنی از سرم بپره.
زری: جنون آنی نبود. تکرار می‌کنم و اصرار دارم که جنون آنی نبود. نقشه بود. پیش از رفتنت فضا رو علیه من آماده و آلوده کردی. پیش از رفتنت، با کمال بی‌رحمی و بی‌شرمی، اینور و اونور چو انداختی که من و داریوش با هم رابطه داریم. می‌خواستی هم از داریوش به خاطر استعدادش انتقام بگیری و هم از دست من

www.mehripublication.com

که به قول خودت سوژه‌ی ذهن مردای دیگه شده بودم خلاص بشی. (صدایش را بالا می‌برد) حیا نکردی، حقه باز؟

صدای زنگ در ساختمان می‌آید. مهرداد هول می‌کند و با ترس به در نگاه و اشاره می‌کند.

زری: (آهسته) نترس، ابله!

زری می‌رود به راهرو و مهرداد بلند می‌شود و سریع کاپشنش را می‌پوشد.

صدای زری: (با گوشی اف اف حرف می‌زند) بله؟ (مکث) بله؟ (مکث) کیه پشت در؟ بله؟

زری: (وارد اتاق می‌شود و با دیدن مهرداد که کاپشن پوشیده و آماده‌ی رفتن است.) کجا؟

مهرداد: من با اجازه مرخص بشم. سرم باد کرده. حرفامونم که زدیم.

زری: لازم نکرده.

مهرداد: (با لحنی نگران) دردسر درست می‌شه‌ها.

زری هنوز لب به سخن نگشوده که باز صدای زنگ در ساختمان می‌آید. زری برمی‌گردد به راهرو- حاشیه‌ی تاریک - در حالی که مهرداد مستاصل سر جایش ایستاده و آماده رفتن است.

صدای زری: (از راهرو، با لحنی عصبانی که دارد تو گوشی اف اف

www.mehripublication.com

حرف می‌زند.) کیه؟ کیه؟ بر پدر مزاحم لعنت؟ بر مادر مزاحم لعنت؟ دستتون بشکنه که نتونین دیگه زنگ این درو بزنین.

با حالتی عصبانی وارد اتاق می‌شود.

زری: بی‌شرفا نمی‌ذارن یه آب‌خوش از گلوم پایین بره. هی مزاحمت، هی مزاحمت. خسته شدم. (رو می‌کند به مهرداد) این کارا رو فقط برای این می‌کنن که تو منو روی سن لخت کردی. این مردم...

مهرداد: (قصد رفتن دارد.) پس من زودتر برم تا موجب دردسر بیشتر نشدم.

زری: محاکمه هنوز تموم نشده.

صدای زنگ ممتد در ساختمان می‌آید.

مهرداد: تا سقفو رو سرمون خراب نکردن، بذار برم. حرفامونم تموم شد دیگه. هرچی دق‌دلی داشتی تو صورتم تف کردی.

هنوز صدای زنگ می‌آید.

زری: بذار این‌قدر زنگ بزنن تا خسته شن. گفتم حرفامون تموم نشده هنوز.

صدای زنگ قطع نمی‌شود.

www.mehripublication.com

مهرداد: (با نگرانی به پنجره اشاره می‌کند.) برو ببین کی پشت در وایستاده زنگ می‌زنه؟
زری: در ساختمون تو کوچه است. پنجره رو به خیابونه.

صدای زنگ ادامه دارد.

مهرداد: (با لحنی ترسیده) دارم سرسام می‌گیرم. نریزن تو؟ من امشب پرواز دارم.
زری: ریختن تو هم ریختن تو دیگه؛ یعنی جونت این‌قدر عزیزه؟ هنوز حرفمون تموم نشده. برو بتمرگ روی اون صندلی!
مهرداد: صدای اعصاب خرد کن زنگو نمی‌شنوی؟ رفتار و لحن تو با کسی که از تو بازجویی کرده چیه؟ تو هم همون طوری بددهنی می‌کنی و اعمال قدرت می‌کنه که.
زری: بد دهنی می‌کنم که بد دهنی می‌کنم. اونام که دارن زنگ می‌زنن یا خسته می‌شن می‌رن دنبال کارشون یا صدای در و همسایه هم درمی‌آد، چون اونام دارن صدای زنگو می‌شنون.

زری و مهرداد با دست گوش‌هایشان را می‌گیرند و مدت کوتاهی سکوت می‌کنند تا صدای زنگ در قطع می‌شود. بعد از قطع شدن زنگ آن دو دست‌هایشان را از روی گوش برمی‌دارند.

زری: بتمرگ روی صندلی! تا اقرار نکنی ولت نمی‌کنم.
مهرداد: چه اقراری دیگه؟ چه...

www.mehripublication.com

جسم کوچک یا ریگی به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. حواس مهرداد و زری به طرف پنجره جلب می‌شود. زری و مهرداد با نگرانی به پنجره نگاه می‌کنند؛ اما واکنش دیگری از خود نشان نمی‌دهند. چند بار دیگر هم ریگی به شیشه پنجره می‌خورد. زری می‌رود پنجره را باز می‌کند. صدای عبور و مرور ماشین داخل اتاق می‌شود. زری سرش را از پنجره بیرون می‌برد.

زری: (با لحنی معترض) آقای سلیمانی، کی به شیشه سنگ می‌زنه؟

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: (با لحنی خون‌سرد) نمی‌دونم خانم. ندیدم کسی سنگ بزنه.

زری: (با لحنی شاکی) حالا سنگ نه شاید ماش، یا بنشن یا نمی‌دونم چی...

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: (با لحنی بردبار) من تمام‌وقت روی این چهارپایه جلو دکونم نشستم و دارم نابدون درست می‌کنم. ندیدم کسی سنگ بزنه.

زری: (با لحنی که انگار حرف آقای سلیمانی را باور نمی‌کند.) چطور ممکنه؟

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: (با لحنی مملو از پررویی) ممکنه دیگه. چرا ممکن نیست؟ راستی مهمونتون رفت

زری: (با عصبانیت) نه هنوز. شما از کجا می‌دونین من مهمون دارم.

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: تو این محل آدم آب بخوره، همه خبردار می‌شن، چه برسه شما که مهمون مرد هم داری. مهمون مرد مال بالای شهره، نه پایین شهر.

زری: پس شما نبودی سنگ زدی به شیشه؟

www.mehripublication.com

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: نه من نبودم.

زری: چند دقیقه دیگه مهمونم می‌ره. خواهش می‌کنم مواظب باشین کسی سنگ نزنه به شیشه پنجره.

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: خاطرتون جمع باشه.

زری: (با لحنی صلح جویانه) خدا عمرتون بده.

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: چشم خانم، مواظبم؛ اما شمام مواظب باشین که مردم براتون حرف درنیارن. خوبیت نداره تو این محل و جلو انظار مرد غریبه تو منزلتون راه بدین.

زری: به‌روی چشم، الان مهمونمو رد می‌کنم که بره. (پنجره را می‌بندد وسرش را تکان می‌دهد. رو به مهرداد) ببین برای کیا به من اصرار کردی برم روی سن لخت بشم. حداقل اگر کمی پول داشتم که می‌تونستم جایی زندگی کنم که اهالیش سعه صدر بیشتری داشتن خوب بود؛ اما اینجا احساس می‌کنم دارم دوران محکومیتم رو می‌گذرونم.

مهرداد: حالا نمی‌خواد همه کاسه کوزه‌ها رو سر من بشکنی. (به پنجره اشاره می‌کند.) تا نیامدن خرخره مونو بجون بذار برم. این همه سؤال پیچم کردی؛ اما پیش از این که برم، دلم می‌خواد بدونم تو خودت چه احساسی داشتی وقتی روی سن لخت شدی. بی شیله پیله حرف بزن.

زری: (چهره‌ی متفکرانه‌ای به خود می‌گیرد و رو می‌کند به تماشاگران) من با تو روراستم، این تو هستی که پشت دیوار حاشا پنهون شدی.

مهرداد: خب، اگر روراستی بگو چه احساسی داشتی اون شب؟

www.mehripublication.com

زری: (برای خودش سوال را تکرار می‌کند.) شبی که روی سن لخت شدم چه احساسی داشتم؟ لخت شو برو بیرون ببین چه احساسی داشتم.

مهرداد: مگه دیوونه‌ام؟

زری هفت تیری را که زیر کاناپه پنهان کرده بیرون می‌آورد و لوله‌اش را به طرف مهرداد می‌گیرد.

زری: لباستو دربیار برو تو خیابون وایستا تا بهت بگم چه احساسی داشتم.

مهرداد: (ترسیده) اون چیه تو دستت؟

زری: هفت تیر! گفتم لخت شو و برو از این خونه بیرون تا بفهمی چه احساسی داشتم. اگر لباسات رو درنیاری و بیرون نری، شلیک می‌کنم.

مهرداد: (می‌خندد.) داد می‌زنه که اسباب بازیه.

زری: (به دیوار شلیک می‌کند.) اسباب بازیه؟

مهرداد: (از ترس در خودش جمع می‌شود.) اینو از کجا آوردی؟

زری: به تو مربوط نیست. گفتم لباستو دربیار برو بیرون تا بفهمی چه احساسی داشتم اون شب که روی صحنه لخت شدم. می‌خوام برای ارتقای فرهنگ جامعه تن لختت رو وسط این خیابون به نمایش بذاری. (تیر دیگری به طرف دیوار شلیک می‌کند.) گفتم لخت شو تا نزدم اون مغز پوکتو نترکوندم.

مهرداد: (با التماس) زری، این چه کاریه از من می‌خوای. من که تو

www.mehripublication.com

رو با زور اسلحه لخت نکردم.

زری: با زور عشق بود که کمتر از زور اسلحه نیست. (اسلحه را دو دستی به طرف مهرداد می‌گیرد. پاهایش را کمی خم می‌کند. یک چشمش را می‌بندد.) تا سه می‌شمرم، اگر لخت نشی شلیک می‌کنم.

زری آهسته شروع به شمارش می‌کند و مهرداد به تندی لباسش را درمی‌آورد و التماس می‌کند که زری دست از بازی بردارد. کم کم مهرداد تمام لباسش را درمی‌آورد، بی آن که شورتش را دربیاورد.

زری: (با لوله‌ی اسلحه به شورت مهرداد اشاره می‌کند و با بالا و پایین کردن لوله‌ی اسلحه) اونم دربیار و برو بیرون تو خیابون وایستا.

مهرداد: مروت داشته باش. لخت رفتنم تو خیابون خودکشیه.

زری: گفتم شورتتم دربیار و برو وسط خیابون وایستا.

مهرداد: (زانو می‌زند) زری، ازت خواهش می‌کنم دست از سرم بردار. آخه این چه کاریه؟ (زانو می‌زند.) تمنا می‌کنم! خواهش می‌کنم دست از سرم بردار. مگه...

زری: خفه! مگه نمی‌خوای بدونی اون شب چه احساسی داشتم؟ می‌خوام اون احساسو بهت منتقل کنم (مکث) دل شوره داشتم، چون احساس می‌کردم به خاطر تو دارم کار خلافی انجام می‌دم. احساس گیجی می‌کردم. احساس شرم می‌کردم. احساس بدی داشتم. برای رضایت تو کاری می‌کردم که خوشایندم نبود. حالا نوبت توست.

مهرداد: اون هنر بود؛ اما این...

زری: هوم، هنر! همون شب، بعد از پایان اجرا، وقتی به رختکن اومدی و سیلی زدی به صورتم، حباب توهماتم ترکید. تو گفتی به خاطر حضور عکاس بوده؛ اما من فهمیدم چیزی در درونت فرو ریخته. تو از هنر و احساسات من سوءاستفاده کردی برای رقابت با داریوش و اسم در کردن به عنوان هنرمندی نامتعارف و عصیانگر. در اولی شکست خوردی و در دومی توانایی تحمل لخت شدنمو نداشتی.

مهرداد: (بلند می‌شود. لباسش را می‌پوشد.) می‌خوای شلیک کنی، بکن. من لخت نمی‌شم برم بیرون.

زری: (تهدید می‌کند.) گفتم: لخت شو برو بیرون، و الا می‌کشمت!

مهرداد: (بی توجه به تهدید زری، لباس‌هایش را می‌پوشد.) شلیک کن! اینجا به ضرب گلوله کشته بشم، بهتر از اینه که برم زیر مشت و لگد مردم کشته بشم. (سینه‌اش را سپر می‌کند.) خواهش می‌کنم شلیک کن و از این زندگی راحتم کن.

زری: (اسلحه را می‌اندازد روی کاناپه) حالا فهمیدی چرا متهم به عملی فجیع و نابخشودنی هستی؟ چون تو منو با لخت کردنم روی صحنه و بعد هم خالی کردن پشتم نابود کردی.

مهرداد: آدم می‌تونه برای هنر لختم بشه؛ اما نه با اون دریدگی که تو روی سن لخت شدی. تو نقش یکی دیگرو بازی نمی‌کردی، خودت بودی. داشتی از لخت شدنت لذت می‌بردی.

زری: دور بر ندار! با گفتن این حرفا وجدانتو راحت می‌کنی؟ فکر می‌کردی آدم عصیان‌گری هستی. خیال می‌کردی لخت شدن زن روی سن تئاتر خیلی هنره و اگر زنی رو که دوست

www.mehripublication.com

داری روی سن لخت کنی خیلی هنرمندی؛ اما لخت شدن منو برنتابیدی. حتم دارم تا وقتی جلو مردم لخت نشده بودم، خودتم از بی‌جنبگی و متعصب بودنت اطلاع نداشتی؛ اما وقتی لخت شدم، شوکه شدی و منو به چشم زنی هرزه دیدی و دچار بحران روحی شدی. (مکث) خنده داره. واقعاً خنده داره. (به پنجره اشاره می‌کند.) اگر این حلبی‌ساز و امثال این حلبی‌ساز منو به خاطر لخت شدنم روی سن نانجیب بدونن، شاید حق داشته باشن، چون حرف و عملشون یکیه. اینا خودشونن و ابایی ندارن که (به تاریکی صحنه اشاره می‌کند.) زنگ بزنن و (به پنجره اشاره می‌کند.) سنگ بزنن که مخالفتشون رو با آدمایی مثل من نشون بدن؛ اما تو خودتو تافته‌ی جدا بافته‌ای می‌دونستی. هنرمند بودی و با خشم و نفرت از مردم طلبکار.

مهرداد: بی‌انصافی نکن! خواسته‌ی من تغییر بود؛ اما این حلبی ساز نمی‌دونه تغییر یعنی چی؟! ولش کنی تا ابد الآباد می‌خواد دستاری به سرش ببنده و چکش به حلبیش بزنه و مثل دو هزار سال پیش زندگی کنه. تو قربانی من شدی، حرفی نیست؛ اما قربانی تصعب خشک این جامعه هم شدی.

زری: بی‌انصافی نکنم، سنگدل؟ تو گذاشتی رفتی و منو با همین مردمی که داری توصیفشون می‌کنی تنها گذاشتی. در نهایت خودتم یکی از همینا بودی، با این تفاوت که تو خودت تشویقم کردی برم روی سن لخت بشم. من به خاطر تو آبرومو ریختم. (گریه‌اش می‌گیرد.) تو دیگه چرا منو به چشم زن هرجایی دیدی. تو چرا از من حمایت نکردی؟ تو چرا از پشت به من خنجر زدی؟ منی که این همه دوستت داشتم و این همه بهت

www.mehripublication.com

اعتماد داشتم که به خاطرت روی صحنه لخت شدم؟

مهرداد: من به تنهایی این طور فکر می‌کردم، همه پشت سرت حرف می‌زدن و به من می‌خندیدن. احساس می‌کردم مردای دور و برمون سعی می‌کنن با دروغ و دغل و وعده‌های تو خالی به تو نزدیک بشن تا باهات نزدیکی کنن. زری، یه سدی فرو ریخته بود و سیلی راه افتاده بود که داشت زندگیمو ویران می‌کرد. من با تضادای درون خودم نتونستم کنار بیام. باید می‌رفتم.

زری: (با گریه رو می‌کند به مهرداد) تو منو بی‌آبرو کردی و رفتی.

مهرداد: ولی من لخت نشدم. حتا به زور اسلحه. کاش تو هم لخت نمی‌شدی، حتا به زور عشق. نگو حال و روزمو نمی‌دیدی. تو هم به اندازه‌ی من گناهکاری، چون منطقت حریف عشقت نشد و از شرایط موجود درک درستی نداشتی.

مهرداد سرش را پایین می‌اندازد. مدت کوتاهی به سکوت می‌گذرد.

زری: (از مهرداد رو برمی‌گرداند و انگار که با خودش حرف می‌زند.) کور که نبودم، بعد از لخت شدنم روی صحنه می‌دیدم داری با خودت کلنجار می‌ری. می‌دیدم هم خیلی دوستم داری و هم دلت می‌خواد سر به تنم نباشه. با خودت در جدال بودی و منو نمی‌دیدی. نمی‌دیدی بد خلقیت رو تحمل می‌کنم که از دستت ندم. (با فریاد) نمی‌دیدی دارم دق می‌کنم و کاری از دستم ساخته نیست. (با لحنی آرام) دیگه نمی‌تونستم لباسای از ذهن تو درآمده رو بپوشم و تن برهنه‌مو در فکر تو بپوشونم.

مهرداد: (با لحنی متأسف) زری، با خودم جنگیدم، خیلی جنگیدم؛

www.mehripublication.com

اما شکست خوردم و رفتم دنبال کارم. تو نمی‌دونی چقدر دوستت داشتم. (سرش را می‌گیرد و فریاد می‌زند.) نمی‌تونی از عمق عشقم خبر داشته باشی، نمی‌تونی، نمی‌تونی، زری قبول کن که نمی‌تونی (با لحنی آرام) همین الانم در درونم انقلابه. هنوزم فکر می‌کنم دوستت دارم و حضورت مثل آبی می‌مونه بر آتشی که سال‌هاست توی دلم شعله‌وره. اشتباه کردم اومدم اینجا و دیدمت.

زری: (با لحنی بغض آلود) تو یک ماه بعد از لخت شدن من نرفتی، تو همون لحظه که داشتم روی سن لخت می‌شدم در فکرت رفتی؛ اگرچه یه ماه کنارم حضور داشتی. چرا اعتراف نمی‌کنی که یه چیزایی با دیدن بدن لخت من روی سن درون تو شکسته شد که دیگه نمی‌شد تکه‌های شکسته رو به هم چسبوند؟ چرا اعتراف نمی‌کنی که وقتی بدن لخت منو روی سن دیدی، فهمیدی اینجا پاریس و لندن نیست و من و تو هم چارلز و شرلی نیستیم. چرا اعتراف نمی‌کنی که در کمال بی‌رحمی به من و داریوش بهتان زدی که رفتنتو توجیه کنی؟ چرا نمی‌گی وقتی عکسای لختم تو شهر پخش شد، حکم بدبختی منو تو دلت صادر کردی و رفتی. تو منو بردی به جزیره‌ای که دورتادورش پیرانیا شنا می‌کردن. دستمو بریدی و گفتی بپر توی آب و من احمق به خاطر عشقی که به تو داشتم پریدم توآب که طعمه‌ی ماهی‌های گوشتخوار بشم. آره، وقتی رفتی همه سرزنشم می‌کردن که چرا با داریوش رابطه داشتم که تو قهر کنی و بری؟

مکث.

زری: (با لحنی مظلومانه) بعد از این همه حرف و حدیث هنوزم فکر

www.mehripublication.com

می‌کنی با داریوش ارتباط داشتم؟

مهرداد: (مهرداد سرش را می‌خاراند.) نمی‌دونم. حالا بعد از این همه سال از من توقع دل‌سوزی داری؟

زری: (با لحنی آرام و مظلومانه) نه... توقع هم‌دردی از کسی دارم که دردم رو بفهمه.

مهرداد: من درد تو رو می‌فهمم و می‌خوای باور کن و می‌خوای باور نکن. باهات هم‌دردی هم دارم.

زری: درد منو نمی‌فهمی و نیازی هم به هم‌دردیت ندارم. (مکث) از داریوش چه‌خبر؟

مهرداد: ازش خبری ندارم و نمی‌خوامم خبری داشته باشم.

زری: (آرام می‌گرید.) این که می‌گی من و داریوش با هم ارتباط داشتیم، به خودت دروغ نمی‌گی؟ فکر می‌کنی من این همه پست فطرت بودم که به عشقم که تو باشی خیانت کنم؟ تو عزیزترین آدم زندگی من بودی؟ گفتم بیای اینجا تا با روشن شدن حقیقت، حداقل دوستای خوبی برای هم باشیم.

مهرداد: زری! زری! (سرش را می‌اندازد پایین و با لحنی شرمنده حرفش را ادامه می‌دهد.) خواهش می‌کنم دست نگهدار! نمی‌دونم که با اون ارتباط داشتی یا نه؟ شاید نداشتی؛ اما من حال خوشی نداشتم و فکر می‌کردم با اون ارتباط آن‌چنانی داری. البته هنوز شک دارم که نداشتی. شاید امروز یه واکنش دیگه‌ای نشون می‌دادم و بیشتر تحقیق می‌کردم؛ اما با این باور از مخمصه گریختم که تو و اون با هم رابطه داشتین.

زری: (با لحنی آرام) با زندگی من بازی کردی که از معرکه فرار کنی؟

مهرداد: (با لحنی آرام) نه می‌گم با اون رابطه داشتی و نه می‌گم

www.mehripublication.com

رابطه نداشتی. بیا هردو بپذیریم که شک داشتم و نمی‌دونستم. راضی شدی؟

زری: (با لحنی آرام) نه! نمی‌تونم و نمی‌خوام به یه حقیقت نیم‌بند رضایت بدم. (رو می‌کند به پنجره) بعد از این که رفتی، دیگه تا حالا از داریوش خبر نداری و نگرفتی؟

مهرداد: گفتم که نه! به هیچ عنوان. چه خبری داشته باشم؟

زری: پس اون نمایشنامه چیه؟

مهرداد: کدوم نمایشنامه؟

زری: (رو می‌کند به مهرداد) کدوم نمایشنامه؟

مهرداد: (جا می‌خورد و سرفه می‌کند) نمایشنامه؟

سرفه‌ی مهرداد ادامه دارد.

زری: حالا کی دروغ می‌گه؟ حالا الدنگ بی‌کس کیه؟ چرا دروغ می‌گی؟

سرفه‌ی مهرداد قطع می‌شود.

مهرداد: (دستی به سرش می‌کشد و انگار مچش گرفته شده باشد، با لحنی آرام راه نجاتی می‌جوید.) این‌طوری هم البته نیست؛ اما داریوش پیشنهاد داده که برم...

زری: (می‌رود از زیر کاناپه دفتر سیمی شده‌ای بیرون می‌آورد و جلو پای مهرداد می‌اندازد.) بری اونجا این نمایشنامه‌رو بازی کنی؟

مهرداد خم نمی‌شود که دفتر سیمی را بردارد.

زری: (صدایش را می‌برد بالا) این همون نمایشنامه‌ای نیست که قراره خانمی به نام سودابه برات بیاره؟ حالا فهمیدی دروغگو

www.mehripublication.com

کیه؟ حالا فهمیدی کی داره نقش بازی می‌کنه؟

مهرداد: (جا خورده) نمی‌دونم چی بگم؟

زری: حقیقت رو! اون چیزی که می‌دونی و نمی‌خوای به زبون بیاری. سرکش هنری به کنار، حداقل شجاعت داشته باش و بعد از این همه سال با من و خودت رو راست باش! بگو که خودت شایع کردی من و داریوش با هم هستیم تا رفتنت رو توجیه کنی. (مهرداد متفکر است و جواب نمی‌دهد.) دوباره می‌پرسم. واقعاً فکر می‌کنی من و داریوش با هم ارتباط داشتیم؟

مکث

زری: (با لحنی آرام و بغض آلود) فکر می‌کنی من و داریوش با هم ارتباط داشتیم؟

مهرداد: (با لحنی آرام و توام با شرمسار وارد مونولوگ می‌شود.) نه! (مکث) ارتباط نداشتی. (پشتش را می‌کند به زری) نه نداشتی! متأسفم زری. اگر زمان به عقب برمی‌گشت، هرگز نمایشنامه‌ی برهنه‌رو نمی‌نوشتم و به تو هم اصرار نمی‌کردم نقش اون زن روسپی‌رو بازی کنی. نه به خاطر هزینه‌ای که بعد از انقلاب پرداختی، به خاطر هزینه‌ی سنگینی که با اسارت خودم هم پرداختیم. (به طرف تماشاگران قدم برمی‌دارد.) زری، فکر می‌کنی من هزینه‌ی سختی به خاطر حماقتم نپرداختم؟ فکر می‌کنی من آدم خوشبختی هستم؟ فکر می‌کنی تو تمام این سال‌ها وجدانم ناراحت نبوده؟ (رو می‌کند به زری و به آرامی حرف می‌زند.) فکر می‌کنی در تمام این سال‌ها جای خالیت رو

www.mehripublication.com

تو زندگیم حس نکردم و به اندازه‌ی کافی تنبیه نشدم؟ (سرش را به طرف سقف می‌گیرد و حزن‌انگیز حرف می‌زند.) چی فکر می‌کنی؟ (رو به تماشاگران صورتش را با دست می‌پوشاند.) فکر می‌کنی آدم می‌تونه بیاد برای ارتکاب کار بدی که انجام داده معذرت بخواد؟ (دستش را از روی صورت برمی‌دارد و به زری نگاه می‌کند.) هی می‌گی تو منو دوست داشتی و فکر نمی‌کنی منم تو رو خیلی دوست داشتم و چون دوستت داشتم لخت شدنت رو برنتافتم و گذاشتم رفتم. چون دوستت داشتم با لخت شدنت زندگی تو این مملکت برام غیرقابل تحمل شد. نمی‌دونستم؛ اما وقتی لخت شدی فهمیدم دلم می‌خواد فقط مال من باشی! (با یک پا می‌کوبد روی زمین) تصوراتم گولم زد و فقط به‌فکر موفقیت و موقعیت تئاتریم بودم تا عواقب لخت شدن تو (رو به تماشاگران می‌کند.) حق با توست، همون شب چیزی در من فرو ریخت. (دستش را طوری باز و بسته می‌کند که انگار چیزی شکسته) جرینگ جرینگ (سرش را نشان می‌دهد، طوری که انگار توی سرش چیزی شکسته) جرینگ جرینگ شکست. دست خودم نبود. از تو متنفر شدم. از خودم متنفر شدم. از زندگی متنفر شدم. از تئاتر متنفر شدم. دلم می‌خواست سرمو محکم می‌کوبیدم به دیوار. (رو می‌کند به زری) زری! تو تقصیر نداشتی. می‌دونم تو به خاطر من تن به لخت شدن روی صحنه دادی. شناخت تو هم از من به اندازه‌ی شناخت من از خودم بود. هردو اشتباه کردیم. اگر می‌دونستیم چه چیزی در انتظارمونه، نه تو و نه من هرگز مرتکب چنین عملی نمی‌شدیم. همون شب خیلی عصبی بودم؛ اما از دو روز

www.mehripublication.com

بعد که عکس لختت توی شهر پخش شد. (رو به تماشاگران شکمش را می‌گیرد و کمی خم می‌شود، طوری که انگار دل درد دارد.) انگار داشت یه چیزی مثل ریشه‌ی درخت تو دلم ریشه می‌دوند. (سرش را نشان می‌دهد و همین طور با فریاد حرف می‌زند.) انگار یه چیزی داشت تو سرم رشد می‌کرد که از گوش و چشم و حلقم بیرون بزنه. داشتم دیوونه می‌شدم. هرکی می‌رسید عکس لختت رو نشونم می‌داد. عده‌ای مسخره‌ام می‌کردن و عده‌ای سرزنشم. سرکرده‌ی همشونم داریوش بود که عکس لختت تو جیبش بود. (مکث) مثل مار به خودم می‌پیچیدم. (شکمش را نشان می‌دهد.) یه چیز تو اینجا (گلویش را نشان می‌دهد.) یه چیز تو اینجا (سرش را نشان می‌دهد.) داشت وجودمو می‌جوید. می‌رفتم توی تاریکی می‌نشستم و گوشامو سفت می‌گرفتم و آواز می‌خوندم تا صحنه‌ی لخت شدنت دائم جلو چشمام نیاد. خل شده بودم و هیچ راه نجاتی برای آروم کردن خودم نداشتم جز گریختن از اینجا. باید فرار می‌کردم. باید می‌رفتم گم و گور می‌شدم؛ اما شهامت گفتن دلیل واقعی رفتنم رو نداشتم. بله حق با توست. تو رو به داریوش بستم، چون می‌دونستم رقیب و حسود زیاد داری و زمینه برای پخش شدن تهمتی که بهت می‌زنم آماده است. تمام پل‌های پشت سرمو خراب کردم و رفتم. (رو می‌کند به زری و طرف او به اتاق می‌رود.) رفتم و دیگه روی برگشتن نداشتم. به مرور زمان من هم تغییر کردم و احساس می‌کنم از اون آدم متظاهری که بودم به جبر زمانه فاصله گرفتم؛ اما تو بگو، با چه رویی برمی‌گشتم؟ اگرم برمی‌گشتم، چطور با زنی که

www.mehrpublication.com

عکس لختش رو همه داشتن زندگی می‌کردم؟

زری وسط اتاق ایستاده و به مهرداد نگاه می‌کند که مهرداد می‌آید جلو او می‌ایستد.

زری: خودت لختم کردی.

مهرداد: (رو به زری با لحنی آرام و بغض‌آلود) بله می‌دونم زری! خودمم که الان همینو گفتم. حق با توست، گاهی آدم از خودش تصورات غلطی داره. توانایی و ناتوانایی‌ای خودشو نمی‌شناسه. با لخت شدنت روی صحنه، شقه شقه شدم. به‌طور ناگهانی خودم شدم ضد خودم. از یه طرف این بودم و از طرف دیگه این نبودم. بخش عامیم بربخش روشنفکریم چیره شد. آره، لخت شدنت روی صحنه تجربه‌ی تلخی برای من بود. هر کی بهم می‌رسید عکس لختت رو نشونم می‌داد و ناراحتم می‌کرد. فاجعه بود. هرگز تو زندگیم تا این حد احساس حقارت نکرده بودم. پیش از لخت شدنت، داشتم با آرزوهای خودم روی ریل قطار توهمات و تصوراتم جلو می‌رفتم و پیش‌بینی نمی‌کردم هنگام حادثه چه واکنشی از خودم نشون می‌دم. فکر نمی‌کردم اونچه تو ذهنم یه چیز آوانگاردیه، در واقع یه حادثه‌ی ناگواریه که نمی‌تونم به راحتی از پسش بربیام (جلو صحنه و رو تماشاگران ایستاده. مشت می‌کند به طرف تماشاگران و با فریاد حرف می‌زند.) اون بخش از منی که در تعصبات خشک فرهنگی اسیره و بر لایه‌ی روشنفکریم پیروز شده، چطور می‌تونه با زنی که عکس لختش رو همه داشتن زندگی کنه؟ چطور باید این مردمو تحمل کنه؟

زری: خب، می‌گفتی و با هم می‌رفتیم که هردو از اینجا دور باشیم. می‌گفتی که منم بتونم خودمو از معرکه نجات بدم. چرا منو

www.mehripublication.com

طعمه‌ی درنده‌ها کردی و دررفتی؟

مهرداد: کوتاهی کردم. راستش اون موقع‌ها این چیزا به فکرم نمی‌رسید. شاید بعدها باید کاری می‌کردم که بیای پاریس؛ اما با کدوم پول اونجا زندگی می‌کردیم؟ راستش به مرور زمان راحت طلبی جاشو داد به جاه طلبی هنریم و تسلیم روزمرگی زندگی شدم. شاید به خاطر تنبلی یا چیزای دیگه تا گردن تو گرفتاری خودم فرو رفتم و چاره‌ای جز قبول سرنوشتم نداشتم.

زری: پس از اجرای برهنه پشیمونی و این که منو روی صحنه لخت کردی افسوس می‌خوری؟

مهرداد: بدون شک، از بعضی لحاظ خیلی هم پشیمونم؛ اما فراموش نکن که تو پاریس فرصت زیادی داشتم که به نمایشنامه‌ای فکر کنم که روی صحنه بردم. اونجا بود که فهمیدم انسان جمع اضداده و این تضادها شامل حال منم که در محیطی پر از تضاد بزرگ شده می‌شه. پیش از این که برهنه‌رو به صحنه ببرم، فکر می‌کردم تغییر فرهنگ عین آب خوردنه و به راحتی می‌شه فرهنگ جامعه‌ای رو عوض کرد که مثل آب راکد داره می‌گنده؛ اما الان می‌دونم که اول باید خودمو تغییر می‌دادم که ندادم. این وضعیت متناقض در من، تو رو روی صحنه لخت کرد و بعد هم پشتتو خالی کردم و رفتم. طبیعیه که پشیمونم؛ البته قصد من اشاعه‌ی ولنگاری نبود، ارتقای فرهنگی بود. ولی شکست خوردم؛ اما نه از جامعه‌ای که در حال جنگ باهاش بودم؛ بلکه از خودم که از نظر فرهنگی هنوز غوره نشده، می‌خواستم مویز بشم. از این که خودمو نمی‌شناختم و ناآگاهانه پای کاری رفتم که از عهده‌اش برنمی‌اومدم، متاسفم؛ اما از این که تصمیم داشتم

www.mehripublication.com

حرکت نوینی در اجرای نمایش ایجاد کنم، متأسف نیستم. تو فکر می‌کنی «برهنه» یه تقلید سطحی از نمایشنامه‌ایه که تو لندن دیدم. شاید حق با تو باشه. من می‌خواستم به نوبه‌ی خودم جامعه رو از بی‌حرکتی فرهنگی بیرون بیارم. کتمان نمی‌کنم که نمایشنامه‌ای که در لندن دیدم برام الهام بخش بود؛ اما «برهنه» تقلید کورکورانه از اون نمایشنامه نبود؛ اما بهت حق می‌دم که بعد از کاری که باهات کردم، خریدار حرفام نباشی.

زری: به قیمت حیثیت من خواستی جامعه رو از رکود فرهنگی دربیاری؟ چرا از خودت تنها مایه نذاشتی.

مهرداد: نه... نه... به هیچ عنوان قصدم بردن حیثیت تو نبود. نه... واقعاً نه... گفتم که تا پیش از این که روی صحنه لخت بشی، نمی‌دونستم که در تعصبات خشک با مردم عامی فرقی ندارم. فکر می‌کردم «ژان پل سارتر» هستم، چه در فکر و چه در عمل. نبودم؛ اما اگر قرار باشه همه ذهنیتی مثل این حلبی‌ساز داشته باشیم، چی به سر جامعه می‌آد؟ وقتی از تو مایه گذاشتم، یعنی از خودم مایه گذاشتم، چون تو عزیز من بودی. (مکث) تلاش کردم جلوه‌هایی از فرهنگ ناشناخته‌ای رو به نمایش بذارم؛ اما فکر نکردم خودم اولین قربانی این چیز ناشناخته هستم. فکر نکردم بخش بزرگی از خودم لای پره‌های چرخ تعصبات خودم گیر می‌کنه و در این مخمصه‌ی روحی به راهی برام باقی نمی‌مونه جز فلنگ رو بستن و دررفتن.

زری: گفتی قربانی شدی؟

مهرداد: جدا شدن از زنی که دوستش داری، قربانی شدن نیست؟

زری: حالا سعی نکن با چرب زبونی رذالتت رو جای فضیلت به من

www.mehripublication.com

بفروشی. چرا منو به داریوش چسبوندی و نه به یه نفر دیگه؟ من به خاطر کار تئاتری با مردای زیادی در تماس بودم، چرا داریوش رو انتخاب کردی؟

مهرداد: این دیگه یه مسأله‌ی انسانیه.

زری: انسانیه؟ شیندن انسانیه از دهن تو خیلی عجیبه.

مهرداد: از انسانیت حرف نزدم، از طبیعت انسان حرف زدم. دلم نمی‌خواست زنی‌رو که دوست دارم داریوش تصاحب کنه. (مکث) توضیحشم خیلی ساده است. چون می‌دونستم اگر شایع کنم تو با اونی، از ترس حرف مردمم که شده از هم فاصله می‌گیرید. می‌خواستم بعد از رفتنم تو برای اثبات وفاداریت به من هم که شده، دور هرچی مرده، به خصوص داریوش که می‌دونستم دوستت داره، خط بکشی. بی‌رحمیه! می‌دونم؛ اما این که نمی‌خواستم تو به مرد دیگه‌ای تعلق داشته باشی، یه غریزه ابدی تو هر مردی هست که زنش رو دوست داره. گفتم که آدم مجموعه‌ای از تضادهاست و من هم استثناء نیستم، هرچند دلم می‌خواست باشم.

زری: (در کمال خونسردی و آرامش. کاملاً مسلط بر خود. پشتش را به مهرداد می‌کند.) محاکمه تموم شد و حالا می‌تونی بری. همه چیز دستگیرم شد. (مکث) تو که رفتی، به خودمم کم کم مشتبه شد زن هرزه و بی‌ارزشی هستم که هیچ اهمیتی برای تنم قائل نیستم. خیلی خودمو سرزنش کردم. عذاب وجدان شدیدی داشتم و فکر می‌کردم باید مقاومت می‌کردم و اون نقشو بازی نمی‌کردم. مثل تو که الان تسلیم نشدی و لخت بیرون نرفتی؛ اما خوشحالم که بعد از این همه سال تسویه

www.mehripublication.com

حساب کردم باهات و از حلقومت حقیقت رو کشیدم بیرون.

مهرداد: (سینه‌اش را نشان می‌دهد.) سال‌ها تو اینجا عشقت سنگینی می‌کرد. سال‌ها فقط به تو فکر می‌کردم. شبی نبود که خوابتو نبینم. روزی نبود که دلم برات تنگ نشه.

زری: حالا و همین‌جا، دیگه همه چیز تموم شد. حرفامونو زدیم. بعد از لخت شدنم روی صحنه از هر طرف فشار روحی بود رو من. از هر طرف مسخره می‌شدم و ناسزا می‌شنیدم، حتا از دوستان هنرمندمون. همه ازم فاصله می‌گرفتن و روز به روز تنها و تنهاتر می‌شدم و نیازم به تو بیشتر می‌شد؛ ولی تو پشتمو خالی کردی و با رفتنت غم هم بیشتر از هر نظر ویرانم کرد. بعد از این همه سال احساس آرامش و آسودگی خیال می‌کنم. احساس می‌کنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. احساس می‌کنم بغضی از گلویم بیرون اومده و می‌تونم به راحتی نفس بکشم.

مهرداد: (با لحنی افسرده) تو که حقیقت رو می‌دونستی، چرا منو وادار کردی به خطای خودم اعتراف کنم؟

زری: تا همین الان نمی‌دونستم که سرچشمه‌ی اون شایعات خودت بوده باشی. نمی‌خواستم باور کنم مردی که اون همه دوستش داشتم و اون همه بهش اعتماد داشتم، کمر به نابودیم ببنده؛ اما الان همه چیز دستگیرم شد. تو به من تهمت زدی که بتونی بذاری بری. حالا خواهش می‌کنم برو و...

با صدی کوبه‌ی در آپارتمان زری حرفش را قطع می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

www.mehripublication.com

صدای زری: سلام آقای یزدانی!

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: نه خانم، این طور نمی‌شه. این مهمون شما کی می‌ره؟

صدای زری: (با خوش خلقی و رضایت خاطر) حالا مگه چه خبر شده؟

صدای داریوش در نقش صدای صاحب‌خانه: چه خبر شده؟ خانم، آخر همین ماه اسبابت رو می‌بندی از اینجا می‌ری.

صدای زری: (با خوش خلقی) خب به درک، می‌رم.

مهرداد هنوز سر جایش ایستاده و تکان نمی‌خورد.

صدای داریوش در نقش صدای حلبی‌ساز: پنج دقیقه به شما فرصت می‌دم که مهمونتونو مرخص کنین. والا به منکرات زنگ می‌زنم که بیان تکلیفت رو روشن کنن.

صدای زری: (با خوش‌خلقی) گفتم که الان می‌ره.

صدای بسته شدن محکم در می‌آید. زری وارد اتاق می‌شود.

مهرداد: الان می‌آن اسبابت رو می‌ریزن تو کوچه.

زری: مهم نیست. ولی بهتره تو هم بری! حرفامون تموم شده.

مهرداد: پس تو هم دروغ گفتی که با داریوش تماس نداشتی و نداری. در تمام این سالا هرگز شک نکرده بودم که با داریوش رابطه‌ای داشتی. همیشه به تو اعتماد داشتم و حتم داشتم هرگز به من خیانت نکردی و همیشه فکر می‌کردم رابطه‌ی تو و اون یه داستان ساخته و پرداخته‌ی خودم؛ اما الان برای اولین بار شک کردم که تو با داریوش رابطه داشتی یا نه؟

زری: تو چی فکر می‌کنی؟

www.mehrpublication.com

مهرداد: تا چند دقیقه پیش جوابم نه بود؛ اما الان (به نمایشنامه‌ی افتاده روی زمین اشاره می‌کند.) نمی‌دونم. نمی‌دونم چی فکر کنم؛ یعنی این همه سال اشتباه فکر کرده بودم؟ یعنی چیزی که پشتت گفته بودم درست بوده، بی‌اون که بدونم؟ (نفس بلندی می‌کشد. لحنی افسرده دارد.) احساس می‌کنم رودست خوردم و پشتم رو به خاک مالوندی، چون من همه‌ی اون چیزایی‌رو که می‌خواستی بدونی گفتم؛ اما تو نه فقط هنوز چیزی نگفتی، بلکه شک بزرگیم تو دلم انداختی.

زری: مگه نمی‌دونستی من از خودم زیاد مایه می‌ذارم و تو عمق شخصیت نقشی که بازی می‌کنم فرو می‌رم؟

مهرداد: فراموش کرده بودم. آفرین، نقاب از صورت من برداشتی، بی‌اون که نقاب از صورت خودت برداری و به من نشون بدی خودت کی هستی؛ ولی ثابت کردی هنرپیشه‌ی خوبی هستی. (دست می‌زند.) عالی بودی. خود تو الان برام معما شدی. یه مجهول که نمی‌دونم کیه و تو این سال‌ها که همدیگرو ندیدیم چی بهش گذشته. نمی‌دونم این حرفایی که زدی دروغه یا راست. چی رو باور کنم؟ چی رو باور نکنم؟

زری: مهم نیست. مهم اعترافی بود که کردی.

مهرداد: (شروع می‌کند به راه رفتن.) نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. به شک افتادم. (می‌ایستد و رو می‌کند به زری) فکرشو نمی‌کردم که شاید با داریوش در ارتباط بوده باشی. حسابی گیج شدم. (رو به پنجره و متفکر) اصلاً فکرشو نمی‌کردم. (رو به زری) رابطه‌ای بوده؟

www.mehripublication.com

زری: برو دنبال کارت!
مهرداد: چرا از جواب دادن واهمه داری؟
زری: واهمه ندارم، نیازی به توضیح دادن ندارم. جوابتو نمی‌دم تا خودت جوابتو پیدا کنی! همون‌طور که با ترفندی من پاسخ پرسشمو گرفتم. حالا خواهش می‌کنم برو! می‌خوام تنها باشم.

مهرداد قدمی به طرف زری برمی‌دارد.

زری: (دستش را به طرف مهرداد طوری دراز می‌کند که او سر جایش بایستد و جلوتر نیاید.) اخطار می‌کنم. جلو نیا و برو گورتو گم کن!
مهرداد: زری؛ اما فراموش نکن که منم تغییر کردم و دیگه اون مهرداد سابق نیستم. زندگی در فرانسه یه چیزایی رو کمرنگ کرده. دیگه مثل سابق برهنه شدن تو روی صحنه برام.
زری: نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. ساکت شو.

مهرداد می‌ایستد و سکوت می‌کند. صدای زنگ در ساختمان می‌آید و به دنبال آن ریگی به شیشه می‌خورد. مهرداد مستاصل سر جایش ایستاده. باز صدای زنگ ساختمان می‌آید و ریگی به شیشه پنجره می‌خورد. مهرداد کاپشنش را می‌پوشد و به طرف تاریکی می‌رود. به تاریکی نرسیده روی پاشنه می‌چرخد و به زری نگاه می‌کند که دارد شنل را از روی قلاب جا لباسی پایه دار برمی‌دارد که با طمانیه و آهسته روی دوش بیندازد. صدای زنگ در می‌آید و صدای ضربه‌ی ریگی به شیشه.

www.mehripublication.com

زری: (رو می‌کند به تماشاگران و با حرکاتی تئاتری) سرور من، از اهریمن شکست می‌خوری و تاوانش را با مرگ می‌پردازی. اهریمن با جنازه‌ی تو بر دوش نزد من می‌آید و پیروزی‌اش را با کاشتن نطفه‌ای در رحم من جشن می‌گیرد. از این بزم نامیمون فرزندی چشم به جهان می‌گشاید که نامت بر او نهم و این بشارتی است که شاید فرزندی از جنس اهریمن انتقامت از پدرش بگیرد، فرزندی که نام تو را حمل می‌کند. (رو می‌کند به مهرداد و با لحنی عادی حرف می‌زند.) می‌بینی که تما دیالوگای «جدال با اهریمن» کلمه به کلمه هنوز یادمه، چون اصرار داشتم هیچ لحظه‌ای از اون روزا از ذهنم پاک نشه. من به تو اعتماد داشتم، تو نزدیک‌ترین و عزیزترین کسم بودی، هر کار می‌گفتی برات انجام می‌دادم، هر چی می‌گفتی باور می‌کردم. (رو به تماشاگران می‌کند.) و هرگز فکر نمی‌کردم با اون همه ادعا تسلیم اهریمن بشی و در تبانی با او بیای از پشت به من خنجر بزنی. سال‌ها خودمو سرزنش کردم که چرا حرکتی از من سر زده که تو دچار سوءتفاهم شدی. هزاران بار خاطرات اون روزا رو تو ذهنم مرور کردم تا شاید لحظه‌ای رو شکار کنم که دلیل سوءظنت رو بفهمم. نفهمیدم تا همین الان. حالا دیگه برو بیرون تا شروع به جیغ کشیدن نکردم.

مهرداد همان طور مستاصل ایستاده و زری را تماشا می‌کند. زری می‌آید جلو صحنه، رو به تماشاگران می‌ایستد و فیگور تئاتری می‌گیرد.

زری: (در نقش کلئوپاترا، نمایشنامه‌ی آنتونیوس و کلئوپاترا، اثری

www.mehripublication.com

از شکسپیر، فرو می‌رود ۱۹۳) احسنت، از این راه است که نقشه‌هایشان را نقش بر آب می‌کنم و بر نیت‌های پلیدشان غلبه می‌نمایم. حالا مانند یک ملکه آرایش می‌کنم! بهترین پیرایه‌هایم را می‌آورم و همان روزی را زنده می‌کنم که در سنتوس به دیدن آنتونیوس رفتم. (رو به مهرداد) گفتم برو!

مهرداد می‌رود. زری با دست‌هایی که در هواست و ژستی کاملاً تئاتری سرجایش مثل مجسمه، رو به تماشاگران، می‌ایستد. نور کم کم خاموش می‌شود و از پشت صحنه برای چند ثانیه آهنگ بی‌کلام «راز عشق» اثر نیکوس آهنگساز ترکیه به گوش می‌رسد.

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

پرده‌ی سوم

صحنه روشن می‌شود. زری و داریوش در نقش سعید در اتاق هستند و زبر و زرنگ سرگرم کندن عکس‌ها و پوسترها از دیوار و جا دادنشان در چمدانی که روی میز پا کوتاه قرار دارد. این دو در تمام مدت پرده‌ی سوم در حال کندن عکس و پوسترها از دیوار هستند. مهری در آشپزخانه ایستاده و دفتر سیمی شده‌ای را ورق می‌زند و با خودش حرف می‌زند.

مهری: این نمایشنامه است؟ مرتیکه سربه‌سرمون گذاشته (دفتر را ورق می‌زند.) یه دفتر دویست برگ با صفحه‌های خالی از نوشته. (ورق می‌زند) واقعاً ما رو مسخره کرده. منتظر این بودیم؟ بریم رو صحنه به در و دیوار نگاه کنیم؟ این داریوش بی‌شرف بد جوری دستمون انداخته! (روی جلد را نگاه می‌کند.) فقط روی جلد نوشته «فیل‌ها تنها می‌میرند.» همین. سردرنمی‌آرم؛ یعنی چی؟

مهری پشت میز غذاخوری می‌نشیند. مهرداد وارد آشپزخانه می‌شود و بدون سلام می‌آید پشت میز می‌نشیند.

www.mehripublication.com

مهری: سلامت کو؟
مهرداد: (بی آنکه مستقیم به مهری نگاه کند.) حوصله ندارم. ولم کن!
مهری: تو کی حوصله داشتی که الان داشته باشی؟ شاد رفتی، عنق برگشتی؟

مهرداد جواب نمی‌دهد و می‌رود از یخچال شیشه آبی برمی‌دارد و آن را سر می‌کشد. شیشه به دست کنار در یخچال می‌ایستد. مهری رو به او می‌کند.

مهرداد: دلم شور می‌زنه. آرامش ندارم.
مهری: دلشوره‌ی سفره.
مهرداد: نه دلشوره‌ی سفر نیست. (دست به سینه‌اش می‌مالد.) یه جورایی مثل مرغ پرکنده آروم و قرار ندارم. (می‌رود دستش را روی گوشی تلفن می‌گذارد، ولی گوشی را برنمی‌دارد.) نمی‌دونم چمه. شایدم حق با تو باشه و دلشوره‌ی سفره.
مهری: حتماً دلشوره‌ی سفره. حالا چرا این‌قدر دیر کردی؟
مهرداد: (دستش را از روی گوشی تلفن برمی‌دارد.) از بس خیابون‌گردی کردم.
مهری: از صبح تا حالا؟
مهرداد: (انگار سر دعوا دارد.) نه پس از شب تا حالا؟
مهری: کجاها رفتی که هم خسته‌ای، هم اوقاتت تلخه؟
مهرداد: همون جاهایی که باید می‌رفتم، کتابفروشیا.

www.mehripublication.com

مهری: پس کتابت کو؟ دست‌خالی رفتی، دست‌خالی هم که برگشتی!

مهرداد: (با لحنی عصبانی و ناراضی) پیداش نکردم. تمام نسخه‌هاش فروش رفته بود.

مهرداد دوباره می‌رود سمت تلفن و دستش را می‌گذارد روی گوشی.

مهری: (با خونسردی) می‌خوای به کسی تلفن بزنی؟

مهرداد: (دستش را از روی گوشی برمی‌دارد و می‌آید کنار میز می‌ایستد.) نه... چطور مگه؟

مهری: پس چرا هی می‌ری دستتو می‌ذاری روی گوشی؟

مهرداد: (دست به لب و چانه‌اش می‌کشد.) همین‌طوری. از بس هولم نمی دونم چی کار می‌کنم. می‌گم موقع خروج تو فرودگاه نگیرنمون.

مهری: هول نباش، راحت می‌ریم و خم به ابرومونم نمی‌آد. (به ساعت دیواری اشاره می کند.) سه ساعته که رفتی، کتابو هیچ جا پیدا نکردی؟

مهرداد: صدتا کتابفروشی رفتم، پیداش نکردم. گفتم که تمامش فروش رفته.

مهری: خوب چرا زودی برنگشتی خونه. مگه نمی‌دونی چند ساعت دیگه باید بریم.

مهرداد: رفتم قدم زدم و به زندگیم فکر کردم. به این زندگی کوفتی و درب و داغونی که دارم.

www.mehripublication.com

مهری: به چی فکر کردی؟

مهرداد: (هجی می‌کند) زن... ده...گیم.

مهری: به زندگیت؟

مهرداد: (دست را از هم باز می‌کند.) به این بساطِ بی‌ریختی که دارم.

مهری: زندگی بی‌ریخت چیه دیگه؟

مهرداد: (بی‌حوصله) نمی‌دونی زندگی بی‌ریخت چیه؟ رفتم به این دنیای دروغی که برای خودمون ساختیم فکر کردم دیگه.

مهری: (با طعنه) آهان، به دنیای دروغی که ساختیم. خب، این دنیای دروغ چیه یا کجاست و چرا ساختیش؟

مهرداد: مگه قراره گزارش فکرامم بیام به تو تحویل بدم؟

مهری: (با حالت عصبی از جا بلند می‌شود و می‌آید جلو آشپزخانه رو به تماشاگران می‌ایستد.) حالا چرا این‌قدر اوقاتت تلخه؟ تا یه کلمه از دهنم بیرون می‌آد، می‌پری پاچه می‌گیری؛ یعنی زندگی با من تا این حد درب و داغونه که باید ساعتا تو خیابونا راه بری و درباره‌اش فکر کنی؟

مهرداد: حتماً درب و داغونه دیگه که رفتم فکر کردم؛ اما حالا خواهش می‌کنم سر به سرم نذار. سر فرصت می‌شینیم و حسابی با هم حرف می‌زنیم. الان وقتش نیست.

از شیشه‌ای که در دست دارد آب می‌خورد.

مهری: وقتش که هست؛ اما اگر حوصله نداری، می‌ذاریم برای بعد. نکنه بیرون با کسی دعوات شده؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (شیشه را توی یخچال می‌گذارد.) با یه نفر نه با ده نفر. با صد نفر. با هزار نفر. (مهری را نشان می‌دهد.) انگار تمومیم نداره.

مهری: آخه سر چی؟

مهرداد: (نگاهش را از مهری می‌دزدد و تکیه به یخچال، به زمین نگاه می‌کند.) سر چی آدم با مردم دعواش می‌شه؟ سر هیچی و همه چی. سرچی من و تو هی دعوامون می‌شه که مثل سگ و گربه به هم می‌پریم؟

مهری: (نگاهی گذرا به ساعت دیواری می‌کند.) به هر حال چهار ساعت دیگه باید راهی فرودگاه بشیم. (با لحنی آرام و آشتی جویانه) ناهار خوردی؟

مهرداد: نه. اشتها ندارم.

مهرداد می‌آید پشت میز غذاخوری می‌نشیند و سرش را به چپ و راست خم می‌کند که گردنش خستگی درکند.

مهری: مثل این که تو یه چیزیت شده. یه چیزی که نمی‌خوای به من بگی. خودتو خالی کن تا شاید دلت باز به شه. هرچی بگی قبوله. بهت قول می‌دم ناراحت نشم.

مهرداد: ولم کن. نمی‌خوام دلم بازشه. در حال حاضر چیزی برای گفتن ندارم. گفتم سر فرصت با هم حرف می‌زنیم.

مهری: حرف بزن شاید آروم بشی. بهت قول می‌دم اگر حرف بزنی و درددل کنی آروم بشی. حالا هرچی هست، بگو! حتا اگر معشوقه داری.

مهرداد: این دری وریا چیه می‌گی. معشوقه‌ام کجا بود؟ زده به

www.mehripublication.com

کله‌ات انگار؟ گفتم سر فرصت مفصل حرف می‌زنیم.

مهری: هرچی بگی قبوله. مگه نمی‌گی داریم تو یه دنیای پر از دروغ زندگی می‌کنیم؟ خب، الان یواش یواش وقتشه که این دنیای دروغی رو ترک کنیم و وارد دنیای حقیقی بشیم. بگو چی شده عزیزم که دلت گرفته؟

مهرداد: (معلوم است که در تشویش است.) خسته‌ام، خیلی خسته‌ام. انگار کوه کندم. هیچ وقت تا این حد احساس خستگی نکردم. خواهش می‌کنم سر به سرم نذار.

مهری: (بلند می‌شود و می‌رود پشت مهرداد می‌ایستد و شانه‌ی او را می‌مالد. از سر مهر و با لحنی صمیمی) خب از صبح تا حالا سر پایی. آدم خسته می‌شه دیگه. چایی می‌خوری برات درست کنم، عزیزم.

مهرداد: (چشمانش را می‌بندد و سرش را عقب می‌برد.) نه هیچی نمی‌خوام. فقط دلم سکوت می‌خواد. سکوت مطلق. (گوش‌هایش را با انگشت دستانش نشان می‌دهد.) می‌خوام هیچ صدایی تو این گوشا نره.

مهری: (می‌رود سراغ نمایشنامه‌ای که روی میز است. برای سر حال آوردن مهرداد، با شوق و ذوق نمایشنامه را از روی میز برمی‌دارد و نشان مهرداد می‌دهد.) چند ساعت پیش یه پیک موتوری اومد در خونه این نمایشنامه‌رو تحویل داد. یه بار خوندمش، بار دومه دارم می‌خونمش. خیلی عالیه. واقعاً که هم خوندن داره و هم روی صحنه بازی کردن. داریوش سنگ تموم گذاشته. نقش تو از همه پررنگ‌تره. اسم دهن پر کنی هم داره: «فیل‌ها تنها می‌میرند.» عالیه. واقعاً حرف نداره. فقط بدیش

www.mehripublication.com

اینه که باید یه عالم دیالوگ حفظ کرد.

مهرداد: پیک موتوری؟

مهری: آره، پیک موتوری! مگه اشکالی داره؟

مهرداد: (مهرداد نگاهی به دفتر سیمی روی میز می‌اندازد و سپس به مهری چشم می‌دوزد.) نه اشکالی نداره. چه اشکالی داره؟

مهری: پس چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

مهرداد: (با لحنی افسرده) چه‌جوری نگاهت می‌کنم؟

مهری: طوری که انگار غریبه هستم و نمی‌شناسی منو. انگار چاقو تو دستمه و می‌خوام بیام سرتو ببرم. (دفتر سیمی را روی میز می‌گذارد.) نمایشنامه است، بمب که نیست. چرا نمی‌گی چه اتفاقی افتاده که تو رو این طور پریشون کرده؟

مهرداد: (نگاهش به دفتر سیمی روی میز است) گفتم فقط به سکوت و آرامش نیاز دارم. برای همین هم رفتم چند ساعتی قدم زدم که آرامشمو به دست بیارم. البته با اجازه‌ی شما.

مهری: (با دلخوری) می‌خوای بگی من آرامشتو به هم می‌ریزم؟

مهرداد: (دو دستش را به طرف مهری دراز می‌کند و هوار می‌کشد.) خودت که شاهدی. داری یه ریز حرف می‌زنی و نمی‌ذاری حتا یه لحظه خاموش باشیم. سرم درد می‌کنه مهری، چرا نمی‌فهمی؟

مهری: (دوباره با شوق و لبخند) اگر آرامشت مختل نمی‌شه، تکرار می‌کنم که یه پیک موتوری این نمایشنامه‌ی پر دیالوگو آورد تحویل داد. یه بار خوندمش و دارم برای بار دوم می‌خونمش. تو هم باید یواش یواش شروع کنی به خوندنش. خیلی نمایشنامه‌ی خوبیه. حالا می‌فهمم چرا داریوش اصرار داشت

www.mehrpublication.com

که ما و به‌خصوص تو توش بازی کنی. عالیه. واقعاً برازنده‌ی بهترین هنرپیشه‌هاست. اصلاً کار من نیست. مطمئنم کار من نیست. نقش منو باید یه هنرپیشه‌ی درجه یک بازی کنه. اصلاً نمی‌فهمم چرا این نقشو به من داده. حتماً اشتباه کرده.

مهرداد: می‌ترسم تو فرودگاه بگیرن منو. اون نمایشنامه‌رو هم بنداز تو سطل. سال‌ها بدون تئاتر زندگی کردم، بذار بقیه عمرمم بدون تئاتر و سرخر زندگی کنم.

مهری: (متعجب و ذوق زده) نه! ما و به‌خصوص تو، باید بریم این نمایشنامه‌رو بازی کنیم. (دفتر سیمی را ورق می‌زند.) حیفه این دیالوگا رو روی صحنه بیان نکنی. باید این نمایشنامه‌ی درجه یکو حتماً حتماً حتماً با بازی درخشانت اجرا کنی.

هنگامی که مهری صحبت می‌کند، مهرداد بلند می‌شود می‌آید جلو آشپزخانه رو به تماشاگران می‌ایستد.

مهرداد: (رو به تماشاگران) اشتباه کردیم که خواستیم دوباره وارد کار تئاتر بشیم. همون موقع‌ها که خودمون رو درگیر نقشایی می‌کردیم که بازی می‌کردیم، تو نقشامون چنان گم می‌شدیم که مدت‌ها خودمون رو پیدا نمی‌کردیم. از نظر مادی هم که همیشه دستمون تنگ بود. این چه کاری بود که می‌کردیم؟

مهری: مگه کار هنری باید پول ساز باشه؟

مهرداد: برای تو که پول داری نه؛ اما برای آدمای آسمون جلی مثل من که یه ستاره‌ام تو این آسمون نداریم، بله! من و من‌ها باید شغلی داشته باشیم که حالا اگر خیلی پول ساز نیست، حداقل طوری باشه که خودمون رو به بهای کم نفروشیم.

مهری: اگر خودتو می‌گی که بهای کمی برات نپرداختم. می‌خوای

www.mehripublication.com

برات حساب کنم ببینی چقدر گرون برام تموم شدی؟

مهرداد: (بی‌توجه به حرف مهری به جلو صحنه می‌رود.) کاشکی شونزده هفده سال پیش که یکی اینو بهم گفته بود، آویزه‌ی گوشم می‌کردم و دنبال کار دیگه‌ای می‌رفتم.

[**داریوش در نقش پدر زری:** (داریوش دست به سینه در نقش پدر زری از اتاق زری حرف زنان خارج می‌شود و می‌آید جلو صحنه و رو به تماشاگران می‌ایستد.) این کارا هوسیه که عاقبت خوشی نداره.

مهرداد: هنرپیشگی روی صحنه از قدیمی‌ترین هنرهاست. شاید قدمتش از تاریخ یونان هم بیشتر باشه. زری یکی از بهتریناست. خواهش می‌کنم اجازه بدین بیاد این نقشو بازی کنه.

داریوش در نقش پدر زری: اجازه نمی‌دم. تا الانم که اومده بازی کرده، یواشکی و بدون اجازه‌ی من اومده. ولی از حالا به بعد مراقبم که دست از پا خطا نکنه. نه اون که هیچ‌کدوم از اعضای خونواده‌ی ما برای این کارا ساخته نشده.

مهرداد: شما اگر یه بار تشریف بیارین به سالن تئاتر و هنرنمایی زری رو روی صحنه ببینن، از محالاته که خودتون مشوقش نشین. من از شما خواهش می‌کنم محض نمونه یه بار در تمرینات ما شرکت کنین و هنرنمایی دخترتون رو به چشم خودتون ببینین.

داریوش در نقش پدر زری: هرگز نمی‌آم و تا وقتیم زری توی این خونه زندگی می‌کنه، بهش اجازه نمی‌دم پاشو روی صحنه‌ی تئاتر بذاره. ما آبرو داریم. حیثیت داریم. الکی که نیست، جانم.

مهرداد: باور بفرمایین که هنرپیشگی تئاتر کار آبرومندیه. همه برای این هنر احترام قائلن. همه ارزش این کارو می‌دونن. هنر بسیار

www.mehripublication.com

محترم و با وقاریه.
داریوش در نقش پدر زری: کدوم احترام آقای محترم؟ کی احترام می ذاره به این قرتی بازیا و مطرب بازیا؟ با وقار چیه، جوون؟ مگه دارن با بچه حرف می‌زنی؟
مهرداد: منظورم هنرمندا، روشنفکرا، دانشگاهیا...
داریوش در نقش پدر زری: می‌خوام هفتاد سال سیاه این آدما برای دخترم احترام قائل نباشن. همینا اگر زن یا خواهر یا دخترشون بخوان برن تئاتر بازی کنن، اجازه می‌دن؟ همه در حرف بردبارن، موقع عمل که می‌شه می‌زنن جا و می‌رن قایم می‌شن. نه آقای عزیز، اجازه نمی‌دم.
مهرداد: شوهر کنه چی؟
داریوش در نقش پدر زری: (رو می‌کند به مهرداد) وقتی شوهر کرد، اجازه‌اش با شوهرشه. بعد هر کار خواست بره بکنه. (رو می‌کند به تماشاگران) اما تا تو این خونه هست، حق نداره دست از پا خطا کنه.
مهرداد: من به شما قول شرف می‌دم که مثل یه شیر، مثل یه پلنگ مراقب زری باشم؛ البته اگر منو به غلامی دخترتون قبول کنین!
داریوش در نقش پدر زری: (رو می‌کند به مهرداد) نه جوان، این کارا چیه؟ تو این حرفه‌ی هنرپیشگی تا حالا کسی به جایی رسیده که شما فکر می‌کنی به جایی می‌رسی؟ حرفه‌ای که نون و آب توش نیست، چه فایده‌ای داره جز هزینه کردن آبرو؟ شوخی که نیست. (رو می‌کند به تماشاگران) زن و بچه‌داری که بازی کودکانه نیست، جانم. خودتونو گول نزنین. از من به شما نصیحت، عمر این احتراماً حتا نزد کسایی که نام بردین طولانی

www.mehripublication.com

نیست. دختر من یه خانومه، تاتی‌تاتی راه رفتنش، به حرف اومدنش، قد کشیدنش، صدای خنده‌های کودکیش هنوز تو گوشمه.

مهرداد: به من اعتماد کنین. نمی‌ذارم حتا خم به ابروش بیاد. نمی‌ذارم حتا یه نخود غم تو دلش بره...

داریوش در نقش پدر زری: (دارد از جلو صحنه به تاریکی صحنه می‌رود.) نه آقا، زری رو که سر راه پیدا نکردم که بدمش به شما که پرپرش کنین. نه جانم، دخترمو به شما نمی‌دم. اگر اختیار شما هم دست من بود، بهتون اجازه نمی‌دادم برین تئاتر بازی کنین. هروقت شغل و درآمد قابل قبولی داشتین، تشریف بیارین که با هم حرف بزنیم.

مهرداد: اگر اومد بازی کرد چی؟

داریوش در نقش پدر زری: اگر خلاف حرف من عمل کرد، بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه.

مهرداد: بازیگری سرنوشت ماست. تمام زندگی که پول نیست آقای محترم.]

داریوش به اتاق زری می‌رود و به اتفاق زری سرگرم برداشتن عکس‌ها از روی دیوار و گذاشتن آن‌ها در چمدان می‌شود.

مهرداد: (رو به آشپزخانه می‌کند و با لحنی متأسف حرف می‌زند.) تمام زندگی پول نیست؛ اما پول هم بی‌اهمیت هم نیست. مهم این که آدم خودشو ارزون نفروشه.

مهری: قیمت تو که خیلی بالا بود. خیلی خیلی گرون بودی، عزیزم.

www.mehripublication.com

مهرداد: (از جلو صحنه به آشپزخانه می‌آید.) حالا چیه هی عزیزم عزیزم به خیکم می‌بندی؟

مهری: نگم بهت عزیزم، عزیزم؟

مهرداد: (به مهری نگاه می‌کند.) دیگه نمی‌خوام هیچ صحنه‌ی تئاتری رو ببینم. نمی‌خوام دیگه هیچ نقشی رو بازی کنم. احساس خستگی و دل‌زدگی می‌کنم. دیگه نمی‌خوام تو هیچ کار هنری شرکت داشته باشم. خواهش می‌کنم اون نمایشنامه‌رو هم بنداز تو سطل آشغال و هم خیال منو راحت کن و هم خیال خودتو.

مهرداد پشت میز می‌نشیند. دستانش را روی میز می‌گذارد. پیشانیش را روی دستانش می‌گذارد. مهری مدت کوتاهی به او نگاه می‌کند و می‌رود کتری را پر از آب می‌کند و روی اجاق می‌گذارد. مهرداد سرش را بلند می‌کند و به مهری نگاه می‌کند که پشتش به اوست.

مهرداد: نظرت چیه که تو تنها بری پیش داریوش و نقشت رو بازی کنی!

مهری: (رو می‌کند به مهرداد) تنهایی؟ نقش تو رو کی بازی کنه؟

مهرداد: نمی‌دونم، همونجا تو هامبورگ یکی پیدا می‌شه که نقش منو بازی کنه.

مهری: به غیرتت برنمی‌خوره اگر من تمام مدت تمرین و اجرای نمایش پیش داریوش باشم؟ هفته‌ها طول می‌کشه.

مهرداد: من به تو اعتماد دارم.

www.mehripublication.com

مهری: چون پیرم یا چون زشتم؟

مهرداد: تو دنبال بهانه می‌گردی برای درگیری و من الان هم دلشوره دارم و هم اصلاً حوصله‌ی درگیری ندارم.

مهری: (خودش را لوس می‌کند.) مطمئنم به خاطر منه که نمی‌خوای این نمایشنامه‌رو بازی کنی.

مهرداد: (بلند می‌شود و در آشپزخانه رو به تماشاگران می‌ایستد.) صددرصد اشتباه می‌کنی!

مهری: (رو به مهرداد می‌کند. هنوز با لحنی لوس) شاید حق با تو است و توقع داری یه هنریشه‌ی بهتر از من و هم‌سنگ خودت باهات هم‌بازی بشه. اگر بخوای از بازی در این نمایشنامه صرف‌نظر می‌کنم تا تو با رضایت خاطر نقشت رو بازی کنی.

مهرداد: نه موضوع این نیست. موضوع اینه که تمایلی به بازی ندارم. اون انگیزه‌ای که باید باشه، نیست. بازی کردن شوق می‌خواد، یه نوع بازیگوشی می‌خواد. یه نوع کودکی می‌خواد و من دیگه کودک نیستم.

مهری: (رو به اجاق می‌کند و با حرکت‌های عصبی و گذاشتن و برداشتن ظروف هیجانش را نشان می‌دهد؛ اما لحن لوسش را حفظ می‌کند.) این نمایشنامه برازنده‌ی بازیگرای خوبی مثل تو و زریه. هر دو بازیگوش، کودک...

مهرداد: (رو می‌کند به مهری) صدای منو در نیار!

مهری: (هنوز با لحنی لوس) چرا عزیزم باید صداتو دربیارم، عزیزم. اتفاقاً برعکس، می‌خوام رضایت خاطرتو جلب کنم. برای من این که تو این نمایشنامه‌رو بازی کنی و با من خوشبخت باشی،

www.mehripublication.com

مهم‌تر و با ارزش‌تر از اینه که من نقشی توش داشته باشم. یا چه‌جوری بگم (روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و رو می‌کند به مهرداد و با لحنی جدی حرف می‌زند.) این که می‌گی تنها برم، برای اینه که می‌خوای منو از سرت باز کنی؟ بهتر نیست روشن حرفتو بزنی و من و خودتو راحت کنی؟

مهرداد: این چه حرفیه می‌زنی؟

مهری: چون حرفای بودار می‌زنی این جوری باهات حرف می‌زنم.

مهرداد: چه بویی از حرفام به مشامت می‌خوره؟

مهری: (عصبی) بوی بدجنسی.

مهرداد: بوی بدجنسی؟

مهری: احساس می‌کنم می‌خوای منو دک کنی. (به حالت طعنه) از من خسته شدی، عزیزم؟ دلتو زدم عزیزم؟ برات پیرم عزیزم؟ تنم بو می‌ده عزیزم؟ ولی هنوز پول دارما! نه مثل سابق؛ اما این‌قدری هست که بتونم مدتی شکمت رو سیر نگهدارم.

مهرداد: مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

مهری: (با طعنه) خیالت راحت باشه که سرم به جایی نخورده. اتفاقاً از خواب خرگوشی بیدار شدم و خیلی هم به‌هوشم.

مهرداد: پس از خواب خرگوشی بیدار شدی؟

مهری: آره. حالا که بیدار شدم، می‌خوام بدونم چرا دائم تو ذوقم می‌زنی و کفرمو درمی‌آری؟ چون پیرم بهم بی‌حرمتی می‌کنی؟ چون زشتم بهم بی‌احترامی می‌کنی؟ یا دلیل دیگه‌ای داره؟

مهرداد: راستی راستی قاطی کردی.

مهری: (با طعنه و حالت لوس) فکر می‌کنی هنرپیشه‌ی بدی هستم و از عهده‌ی نقشای خوب برنمی‌آم، عزیزم؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (با لحنی جدی) حتماً برمی‌آی. چرا برنیای؟ من کی چنین حرفی زدم؟ چرا حرف می‌ذاری تو دهنم؟

مهری: (شروع می‌کند در آشپزخانه به راه رفتن. با لحنی افسرده سخن می‌گوید.) گفتی بیا از دنیای دروغی بیرون بیایم یا نه؟

مهرداد: چرا که نه؟ می‌آیم بیرون.

مهری: می‌خوام پیش‌قدم بشم و اول خودم از این دنیای دروغی بیرون بیام.

مهرداد: (تعظیم می‌کند و دستش را دراز می‌کند.) بفرمایین از دنیای دروغینتان خارج شوید و بنده را به توپ واژه‌های ناخوشایند ببندید. بفرمایین!

مهری: می‌خوام یه حقیقتی رو فاش کنم. حقیقتی رو که گفتنش برای خودمم سخته.

مهرداد: بفرمایین فاش کنین. من عاشق فاش شدن حقایق هستم.

مهری: تو تنها کسی نبودی که نظر خوبی به بازیگری من نداشتی. (می‌ایستد و رو به مهرداد می‌کند.) می‌دونی چرا؟

مهرداد: چرا؟

زری: چون من زنی با زیبایی خیره کننده نبودم. نه از نظر سیما، نه از نظر صدا و نه از نظر اندام.

مهرداد: (با بی حوصلگی) حالا چرا خودزنی می‌کنی؟ می‌خوای حس ترحم منو تحریک کنی؟ می‌خوای بهت بگم، نه خیلی خوشگلی، خیلی بازیگر خوبی هستی، خیلی بهت ظلم شده؟ چی می‌خوای بشنوی؟

مهری: نه... (در حال قدم زدن) حرفی رو که به داریوش زدی طبیعی

www.mehripublication.com

است که به دل گرفتم؛ اما به روت نیاوردم. خیلی وقته تحملت می‌کنم و چیزی به روت نمی‌آرم. (می‌آید کنار مهرداد می‌ایستد. رویش به تماشاگران است.) واقعاً فکر می‌کنی هنرپیشه‌ی بدی هستم و نمی‌تونم نقش اصلی هیچ نمایشنامه‌ای رو بازی کنم؟

مهرداد: از اون زمانی که روی صحنه بازی می‌کردی، خیلی ساله گذشته و الان بازیگریت یادم نیست. دروغ نمی‌گم، واقعاً یادم نیست!

مهری: چون نقشای مهمی نداشتم، هرچی دیدی از حافظه‌ات پاک شده؟

مهرداد: من چنین حرفی نزدم. فقط گفتم الان حضور ذهن ندارم و یادم نیست.

مهری: ولی بازیای زری حتماً یادته. یادت نیست؟

مهرداد: نه اونم یادم نیست.

مهری: خواهش می‌کنم دروغ نگو و هوش و حواس منم دست‌کم نگیر.

مهرداد: (براق شده) چه هدفی داری با گفتن این حرفا؟

مهری: (رو به مهرداد) حتم دارم بازیگری زری یادته. چطور بازیای اون یادته؛ اما بازیای من که خیلی وقتا با اون هم‌بازی بودم یادت نیست؟

مهرداد: حرفای نامربوط می‌زنی. معلوم هست چی می‌گی و چی می‌خوای بشنوی؟

مهری: (رو به تماشاگران) این که زری ستاره‌ی درخشان صحنه‌ی تئاتر بود و طبیعیه که شش دنگ حواس تماشاگرا به اون بود و نه من. می‌خوام اینو از دهنت بشنوم.

www.mehripublication.com

مهرداد: حالا بر فرض که شنیدی، بعدش چی؟ آسوده خاطر می‌شی؟
مهری: می‌خوام بشنوم که اصلاً به خاطر اسم اون بود که سالنای تئاتر پر می‌شد. از کارگردانا گرفته تا مدیرای تئاترا توجه‌شون به اون بود و شاید به همین خاطر بود که کمتر به بازی من توجه می‌شد. (با پرخاشٍ و رو به مهرداد) تصحیح می‌کنم، به من توجه نمی‌شد، اصلاً به من توجه نمی‌شد.
مهرداد: حالا که سال‌هاست از اون روزا گذشته و کسی حتا به اونم توجه نداره. با این حرفا فقط سر همو می‌خوریم و به نتیجه‌ای هم نمی‌رسیم.
مهری: (رو به تماشاگران می‌کند. بی‌توجه به حرف مهرداد، به حرف خودش با لحنی عصبانی و رویایی ادامه می‌دهد.) زری چیزایی داشت که من و امثال من از داشتنش محروم بودیم. یکی از اونا برخورداری از زیبایی بود. همین زیبایی امثال تو رو به خودش جذب می‌کرد. با همین زیبایی بود که پله‌های ترقی رو تند تند بالا رفت.
مهرداد: حالا که حتا اسمی ازش نیست. شکوفه‌ای بود که میوه نشده، باد اومد از شاخه جداش کرد.
مهری: (هنوز رو به تماشاگران. با لحنی افسرده) اشتباه می‌کنی. اون از اولشم به خاطر سر و شکلش مویز بود و اصلاً دوران غورگی رو طی نکرد. من و امثال من هیچ شانسی در برابر زری و امثال زری نداشتیم. اگر بهترین بازیگرم بودیم، نه کسی تشویقمون می‌کرد و نه کسی تحویلمون می‌گرفت. برای من درآورده بودن که به خاطر پولمه که بهم نقش می‌دن. (رو می‌کند به

www.mehripublication.com

مهرداد و فریاد می‌زند) در حالی که من هنرپیشه‌ی خیلی خوبی بودم و پول خرج می‌کردم که تئاتر استوار باشه. اگر به هنرپیشه‌ای کمک مالی می‌کردم، برای سر پا نگهداشتن تئاتر بود. (رو می‌کند به تماشاگران) برای ایفای نقشام خیلی زحمت می‌کشیدم. نه نیاز و نه چشم داشتی به دستمزد داشتم. پیش از این که زری وارد تئاتر بشه، ده سال بود هنرپیشه بودم. اون هنوز وارد تئاتر نشده، نقش اول نمایشنامه‌ای رو بهش دادن. (رو می‌کند به مهرداد) می‌دونی کی داد؟

مهرداد: من!

مهری: بله تو! اون بازیگر اصلی بود؛ ولی من بعد از ده سال خاک صحنه‌ی تئاترو خوردن، باید نقشای کوچیکو بازی می‌کردم. در بهترین وضع، نقش مکمل زری‌رو. زری هنوز نقش اولش به دومش نرسیده، مجلات پر شد از اسم و عکسش؛ اما هیچ جا اسمی از من نبود. در تمام اون سال‌ها هیچ خبرنگاری نیومد از من عکسی بگیره، با من گفتگویی بکنه. (می‌زند زیر گریه) دنیای بی‌رحمیه. هم از طرف اونی (آسمان را نشان می‌دهد.) که اینو (خودش را نشان می‌دهد.) خلق کرده و هم از طرف کسایی (مهرداد را نشان می‌دهد.) که شرایط بدی بهم تحمیل کردن.

مهرداد: بدی به تو نکردیم، اگرم کردیم ناخواسته و ناآگاهانه بوده. تو اون روزا مثل خواهر بزرگ ما بودی.

مهری: (از گریه دست می‌کشد و بر خودش مسلط می‌شود. رو می‌کند به مهرداد) خفه. (مکث) می‌دونی آخرین نقشم روی صحنه‌ی تئاتر کی بود؟

www.mehripublication.com

مهرداد: (با تأسف) نه... دقیقاً یادم نیست. باید یادم باشه؟

مهری: آخرین باری که روی صحنه رفتم، نقش «هانی» رو داشتم در نمایشنامه‌ی «چه‌کسی از ویرجینیا ولف می‌ترسد.» (رو می‌کند به تماشاگران) زری در نقش «مارتا» ظاهر شده بود، تو هم «جرج» بودی. یادت هست؟

مهرداد: یه چیزایی یادم می‌آد، ولی یادم نمی‌آد نقش آخرت تو اون نمایشنامه بود.

مهری: (رو به تماشاگران) در نقش‌هانی بهترین نقش زندگیم رو ارائه دادم. (پوزخند می‌زند.) هنگام تمرین چنان تو نقشم فرو رفته بودم که بیرون از تئاتر هم هانی شده بودم. فکر می‌کنی کسی به من توجه کرد؟ کسی اصلاً منو روی صحنه دید و تحویل گرفت؟ حتا یک کلمه درباره‌ی من تو روزنامه‌ها و مجله‌ها نوشتن؟ اما همون مجله‌ها و روزنامه‌ها هر شب از هنرنمایی زری می‌نوشتن. (شروع به قدم زدن می‌کند و در حین حرف زدن گاهی به مهرداد و گاهی به تماشاگران نگاه می‌کند.) انگار من آدم نبودم و از خودم مایه نمی‌ذاشتم. یادم می‌آد شب آخری که تصمیم گرفتم تئاترو برای همیشه کنار بذارم، وقتی وارد رختکن شدم.

اتاق زری نیمه روشن می‌شود. زری جلو آینه و پشت میز گریم نشسته. داریوش در نقش خبرنگار کنار زری ایستاده و میکروفونی جلو دهان زری گرفته. مهری به طرف اتاق زری می‌نگرد.

www.mehripublication.com

[داریوش در نقش خبرنگار هنری: شما در نقش مارتا عالی درخشیدید. برای بازی در این نقش چقدر تمرین کردید؟

زری: خیلی. این‌که می‌گم خیلی، واقعاً خیلی... این نقشو من در خودم به طور کامل درونی کردم. سعی کردم عرض و طول این نقشو روی صحنه به‌خوبی نقاشی کنم. (با شکسته نفسی ساختگی) حالا نمی‌دونم موفق شدم یا نه؟ اما از تمرین غافل نبودم.

داریوش در نقش خبرنگار هنری: موفق بودید. صددرصد موفق بودید. هم شما و هم همسر هنرمندتون در نقش جرج. محشر بودید. من فکر می‌کنم این یکی از زیباترین نمایش‌هایی بوده که من در زندگیم دیدم و این زیبایی مدیون بازی درخشان شماست. برنامه‌ی آینده‌تون چیه؟ چه نمایشنامه‌ای قراره روی صحنه بیارین؟

زری: هنوز نمی‌تونم درباره محتواش حرف بزنم. اسم این نمایشنامه «برهنه» است و همسرم اونو نوشته و به شما قول می‌دم یکی از هیجان‌انگیزترین و جنجالی‌ترین نمایشنامه‌ای باشه که جامعه‌ی هنری ما شاهدش می‌شه. نقطه عطفیه در تئاتر ما و مطمئن باشین تئاتر ما رو دگرگون می‌کنه. هم خیلی نامتعارفه و هم خیلی سنت‌شکن.

داریوش در نقش خبرنگار هنری: خیلی کنجکاوم کردین. بی‌صبرانه منتظر دیدن نمایشنامه‌ای هستم که قراره نقطه عطفی در تئاترمون باشه.

www.mehripublication.com

مهری راه می‌افتد و وارد اتاق زری می‌شود.

زری: (سرش را به طرف مهری می‌چرخاند.) الان تموم می‌شه.
داریوش در نقش خبرنگار هنری: (رو به مهری) یک لحظه اجازه بدین، الان گفتگوم تموم می‌شه وزحمت رو کم می‌کنم. (رو به زری) اما پیش از این که برم باید عرض کنم که به نظر من امشب نقش فراموش نشدنی داشتید که اگر «ادوارد آلبی» فارسی بلد بود و شما رو روی صحنه می‌دید، به وجد می‌آمد.]

مهری از اتاق خارج می‌شود و به آشپزخانه بازمی‌گردد. چراغ اتاق زری روشن می‌شود و داریوش در نقش سعید به آنجا می‌آید و به اتفاق زری عکس‌ها را از دیوار جدا می‌کند و در چمدان می‌گذارد.

مهرداد: رفته بودی پاریس. باید همین خبرنگارارو بعد از اجرای «برهنه» می‌دیدی. الم‌شنگه و جنجالی راه انداختن که ما رو از زندگی سیر کردن. پیه‌شون به تن من و زری هم خورده.
مهری: (رو به تماشاگران) نه نبودم که ببینم. کاش بودم و می‌دیدم. دارم از روزایی حرف می‌زنم که هر چیز خوب بود تو زری می‌دیدن. بعد از آخرین اجرای «چه کسی از ویرجینا وولف می‌ترسد» بود که تئاترو گذاشتم کنار. مگه آدم چقدر می‌تونه بی‌اعتنایی ببینه؟ چهل سالم بود و حتا یه خط درباره‌ی من تو اون روزنامه‌ها و مجله‌های کثیرالانتشار کوفتی ننوشته بودن. یه عکس از من منتشر نکرده بودن. سخت بود؛ اما تئاترو گذاشتم کنار. اومدم پاریس؛ یعنی فرار کردم به پاریس. از دست زری

www.mehripublication.com

و امثال زری. اون زری خود بزرگ‌بین و اون جامعه‌ی هنری ضعیف‌کش خسته و سرکوبم کردن. همه‌شون دست به‌یکی کردن تا عرصه‌ای برای عرض اندام هنرپیشه‌هایی مثل من وجود نداشته باشه. بعد از بیست سال بازیگری، بیست سال، با دلی شکسته فرار کردم از دستشون و پناه بردم به پاریس. نمی‌خواستم دیگه روی هیچکدومشون رو ببینم، نمی‌خواستم دیگه با هیچکدومشون رابطه‌ای داشته باشم.

مهرداد: متأسفم که مجبور شدی منِ خودبزرگ‌بین رو تو پاریس ببینی.

مهری: مزه نریز. چند ماهی تو پاریس بودم که به طور اتفاقی تو رو تو سفارت ایران دیدیم و با دیدنت یاد گذشته‌ی تلخ بازیگریم افتادم و داغ دلم تازه شد.

مهرداد: خب، چرا رو تو اون‌ور نکردی و دعوتم کردی برای شام به خونه‌ات بیام.

مهری: (سرش را پایین می‌اندازد.) اون‌قدرها هم بی‌شرم و دریده نبودم. چشمم که به چشمش افتاد، هول شدم و دعوتش کردم به شام تو خونه‌ام. البته تعارف بود؛ اما برای شام اومد.

مهرداد: خب، تعارف اومد نیامد داره. من که از احساستت خبر نداشتم. دعوت کردی، اومدم. چرا بعدش باز دعوتم کردی؟

مهری: (هنوز رو به تماشاگران) اون شب خیلی حرف زد. دیدم زری رو بی‌خبر گذاشته اومده پاریس. حال خوشی هم نداشت.

مهرداد: بعدم دیدی هم نیاز مالی دارم و هم نیاز به محبت، هوس انتقام گرفتن به سرت زد.

مهری: (رو به تماشاگران) حقم نبود که انتقام بگیرم؟ حق با اونه؟

www.mehripublication.com

وقتی حال و روزش رو دیدم، هوس انتقام از هرچی بازیگر معروف و خبرنگار هنری و کارگردان و مدیر تئاتر بود به سرم زد.

مهرداد: اونا که اونجا نبودن، من اونجا بودم. پس بگو انتقام از من!

مهری: (رو به مهرداد می‌کند.) اونا که اونجا نبودن آدم کند ذهن؛ اما شوهر سرکرده‌ی همه‌ی خودپرستان، یعنی زری خانم، خورشیدخانم که بود. توی کند ذهن وسیله‌ای بودی برای انتقام گرفتن من از زری. زنی که به خاطر زیبایی و صدای رسا و گیراش خیلی زود به جایگاهی که می‌خواست رسیده بود و از اون بالا به من و امثال من نگاه می‌کرد و فخر می فروخت. به دست آوردن تو انتقام گرفتن از اون بود.

مهرداد: (به شوخی) من فکر می‌کردم شیفتگی به من در کار بوده؛ اما الان می‌بینم نخیر، انتقام در کار بوده. بنده اینجا قربانی بودم و مظلوم واقع شدم!

مهری: (رو به مهرداد) اولش شیفتگی به تو در کار نبود، هدف ضربه زدن به زری بود. به دست آوردن تو پیروزی بزرگی بود علیه زری. ما دو نفر تو پاریس وارد یه معامله‌ی مهمی شدیم. تو می‌خواستی از زری فرار کنی و من می‌خواستم به زری ضربه بزنم. می‌دونستم دیر یا زود خبر به گوشش می‌رسه و حالش خراب می‌شه.

مهرداد: عجب حکایتیه!

مهری: می‌خواستم تلافی اون همه خوار و ذلیل کردنام رو سرش دربیارم. می‌خواستم روزایی رو به یادش بیارم که دسته گلاشو به رخم می‌کشید. می‌خواستم با تصاحب شوهرش از درد به

www.mehripublication.com

خودش بپیچه. حالا نوبت من بود که از موقعیت به دست آمده و مناسبم برای چزوندن اون استفاده کنم.

مهرداد: دستش را پشت سرش قلاب می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و شروع می‌کند از راست به چپ و از چپ به راست قدم زدن.

مهرداد: (سر به‌زیر) عجب دنیای نفرت‌انگیزی برای خودمون درست کردیم.

مهری: نفرت‌انگیزترین رفتارو خود تو داشتی که به‌رغم رنجی که زری می‌برد، با من بودی و عین خیالتم نبود. ادا درنیار و نقش آدمای بی‌گناه رو برای من بازی نکن!

مهرداد: من حرفی نزدم.

مهری: اما در این معامله یه چیزی‌رو در نظر نگرفته بودم.

مهرداد: چی رو؟ یه بی‌رحمی دیگه رو؟ یه زخم زدن دیگرو؟

مهری: که تو زری رو نمی‌تونی فراموش کنی و من به مرور زمان طوری عاشقت می‌شم که می‌خوام با تمام وجودت مال من باشی. اولش هدفم ضربه زدن به زری بود؛ اما این تو (سینه‌اش را نشان می‌دهد.) از سنگ و آهن ساخته نشده که عشق توش نفوذ نکنه. کم کم عاشقت شدم، یا فکر کردم عاشقت شدم. شایدم بهت عادت کردم. به دنبال عشق حس مالکیتم می‌آد. نمی‌گم زری دیگه برام اون زنی نبود که می‌خواستم ازش انتقام بگیرم؛ اما وقتی کم کم ازت خوشم اومد، اون برام شد یه تهدید.

مهرداد: تهدید؟

مهری: تهدیدی که هر آن می‌تونست بیاد و تو رو از من بگیره. تیری بود که از کمانی پرتاب شده بود تا تو قلب من فرو بره. برای

www.mehrpublication.com

همین چهارچشمی مواظب بودم که اون بهت نزدیک نشه. چون اگر می‌اومد و تو رو از چنگم درمی‌آورد، شکست سختی تو زندگیم بود.

مهرداد: با این همه فاصله...

مهری: خودتو به نفهمی نزن! مسافت نقشی بازی نمی‌کنه. تو خواب دائم اسمشو می‌بردی؛ اما به روت نمی‌آوردم. (سرش را برای لحظه‌ای به طرف مهرداد که کنار میز ایستاده می‌چرخاند.) حامله شدنمم به خاطر همین ترس بود.

مهرداد: حالا خودتو این طوری افشا می‌کنی که چی بشه؟

مهری: صبر داشته باش، می‌فهمی. (مکث) تو جای زنی بودی که مردی رو دوست داره که ده سال ازش جوون‌تره و دلش پیش یه زن دیگه است چی کار می‌کردی؟ وقتی اومدیم زیر یه سقف زندگی کنیم، من چهل سالم بود و تو سی‌سالت. آبستن شدم که پابندت کنم. فکر می‌کردم بدون بارید، منم می‌شم یکی از اون کسایی که شاید تو زندگیت می اومدن و می‌رفتن؛ ولی من نمی‌خواستم یکی از اونا باشم. می‌خواستم مهره‌ی پراهمیتی مثل وزیر شطرنج تو زندگیت باشم. سال‌ها که می‌اومدن و می‌رفتن و تو از زندگیم بیرون نمی‌رفتی، امیدوارتر می‌شدم که شاید برای همیشه باهم بمونیم، غافل از این که تو هرگز نمی‌تونی متعلق به من باشی و پس کلهٔ‌پوکت زری با آغوش باز ایستاده و منتظر موقعیته برای دوباره به دست آوردنت؛ یعنی اینا رو نمی‌دونستی؟

مهرداد: (با لحنی آرام حرف می‌زند.) چی می‌خوای بشنوی؟

مهری: بدبختی اینجاست که می‌دونم تمام حرفایی رو که می‌زنم

www.mehrpublication.com

می‌دونی. نگو نمی‌دونی. خوب می‌دونم که می‌دونستی اگر زری بدونه من و تو با همیم دق می‌کنه؛ اما با این حال با من نرد عشق باختی.

مهرداد: اون با یکی از دوستای من روهم ریخته بود. وانگهی، نمی‌خواد تو سنگ زری رو به سینه بزنی!

مهری: سنگ زری رو به سینه نمی‌زنم، پست فطرتی خودتو دارم نشونت می‌دم.

مهرداد: چه خشن و بی‌باک شدی؟

مهری: منو ببین و بگو چی می‌بینی؟

مهرداد: (وانمود می‌کند که منظور مهری را نمی‌فهمد.) قراره چی ببینم. مسلمه که تو رو!

مهری: خودتو به حماقت نزن. چی تو من می‌بینی؟ زنی زیبا؟ زنی جوان؟ هنرپیشه‌ای خوب؟ دوستی دوست داشتنی؟ چی؟

مهرداد: زنی مهربان و دلسوز و حساس؛ اما تا حدی پرخاش‌گر و شکاک و اگر بهت برنمی‌خوره، عقده‌ای تشریف داری!

مهری: تا به‌حال این زن مهربان و دلسوز و حساس؛ اما عقده‌ای و تا حدی پرخاش‌گر و شکاک رو دوست داشتی؟

مهرداد: این چه سوالیه؟

مهری: خواهش می‌کنم از پاسخ طفره نرو! می‌دونم که زن زیبایی نیستم. دارم بی‌رودربایستی باهات حرف می‌زنم تا تو هم بی‌رودربایستی با من حرف بزنی. می‌خوام بدونم در تمام دورانی که با هم هستیم، آیا تو هم کمی به من علاقمند بودی؟ (مهرداد به مهری نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند.) می‌دونی برای زن چقدر سخته با مردی زندگی کنه که فکرش همیشه پیش

www.mehripublication.com

یه زن دیگه است؟ می‌دونی چقدر دردناکه زن مردی باشی که تصویر مشخصی از زن رویایش داره و تو اون زن نیستی و هرگز هم نمی‌تونی بشی؟ این که روز به روز چربی دور شکمت (شکمش را نشان می‌دهد.) بیشتر می‌شه، این که چروک صورتت (صورتش را نشان می‌دهد.) عمیق‌تر می‌شه، این که روزبه‌روز وابستگی روحیت (مشتش را جلو قلبش می‌گیرد و آن را باز و بسته می‌کند.) به مرد زندگیت بیشتر می‌شه؟ می‌دونی چقدر دردناکه؟

مهرداد: تقصیر منه که داری پیر می‌شی؟ تقصیر منه که روزبه‌روز وابستگی روحیت به من بیشتر می‌شه؟ تقصیر منه که شکاکی و لجبازی و مجله‌ها درباره‌ات ننوشتن؟

مهری: (پوزخند می‌زند و به تماشاگران نگاه می‌کند.) نه تقصیر تو نیست. من اصلاً دنبال تقصیر کار نمی‌گردم. دارم می‌گم سخته با مردی باشی که از نظر ظاهری روزبه‌روز از تو جذاب‌تر می‌شه و انگاری فاصله‌ی سنیش روزبه‌روز با تو بیشتر می‌شه. نمی‌خوام تعریفت رو بکنم؛ اما برو خودتو تو آینه نگاه کن! (برای لحظه‌ای سرش را به طرف مهرداد می‌چرخاند و دوباره رو می‌کند به تماشاگران) مهرداد، وارد معامله‌ای شدیم یا شدم که ازبس به فکر انتقام بودم که به سود و زیانش فکر نکردم. فکر نکردم که الک ظرفی برای جمع کردن آب نیست. (لحظه‌ای کوتاه رو می‌کند به مهرداد و بعد رو به تماشاگران) اگر یه سوال ازت بکنم، راستشو می‌گی؟

مهرداد: بپرس تا راستشو بگم.

مهری: بدون هیچ ملاحظه و بدون هیچ ترحمی، به من بگو تو تمام

www.mehripublication.com

این سال‌ها که با هم زندگی کردیم علاقه‌ای به من پیدا کردی؟ سعی کردی دوستم داشته باشی؟ دلم می‌خواد بدونم درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی جای زری رو تو زندگیت غصب کردم؟

مهرداد: (با گام‌های کوتاه، سر به زیر و متفکرانه، راه می‌رود.) کاشکی می‌تونستم جواب درستی بهت بدم. مرز بین عادت و دوست داشتن چیه؟ (آمده پشت مهری ایستاده) تو هم از نظر عاطفی به من امون دادی و هم از نظر مالی بهم یاری رسوندی. پناهگاهم بودی. با من تفاهم داشتی و برام پول خرج کردی. این‌که می‌دیدم برای تصاحبم حاضر به هر کاری هستی و از هر نظر برام جان‌فشانی می‌کنی، اعتمادبه‌نفس خوبی بهم می‌داد. این‌که خیلی از توهینا و خشونت‌های لفظیم رو بی‌پاسخ می‌ذاشتی، معلوم بود می‌خوای هر طور شده منو برای خودت نگه داری، حس خوبی بود که به من شخصیت می‌داد؛ ولی (سکوت)

مهری: ولی؟

مهرداد: (می‌ایستد و رو می‌کند به تماشاگران. آرام و شمرده حرف می‌زند.) ولی خودت می‌دونی که ما به هم نمی‌خوریم. نه به خاطر سن، یا زیبایی و زشتی و از این حرفا. ما از هر نظر دو آدم متفاوتیم. از اون اولشم فکر نمی‌کردم که همراهی ما دوامی تا آخر عمر داشته باشه. وقتی اومدم پاریس، دنیا رو سرم هوار شده بود. در بدترین شرایط روحی بودم.

سکوت

www.mehripublication.com

مهری: بقیه‌اش؟
مهرداد: (رو به مهری) می‌ترسم ناراحت بشی و ...
مهری: نترس، بگو. قول نمی‌دم ناراحت نشم؛ اما قول می‌دم دادوفریاد راه نندازم و توبیخت نکنم. هر چی دل تنگت می‌خواد بگو. من می‌خوام تمام حرفاتو بشنوم.
مهرداد: وقتی اومدم پاریس، دل‌تنگ زری بودم و داشتم به خاطر جدایی از اون تا مرز دیوونگی پیش می‌رفتم؛ اما نمی‌خواستم دیگه پیشش برگردم.
مهری: می‌دیدم، کور که نبودم.
مهرداد: چه مشتا که به دیوارا نزدم. چه دل دردا و سردردا که به خاطر جدایی از زری نکشیدم. حتا تا مرز خودکشی پیش رفتم و اگر (رو می‌کند به مهری) تو به دادم نمی‌رسیدی، شاید به زندگیم پایان داده بودم. کار بدی انجام داده بودم و وجدانم ناراحت بود. کار دیگه‌ای هم البته از کاری که کرده بودم ازم برنمی‌اومد. در بدترین شرایط روحی بودم که تو مثل یه فرشته‌ی نجات جلو راهم قرار گرفتی. اولش فکر نمی‌کردم به خاطر انتقام از زری باشه که به من نزدیک شدی؛ اما بعدها فهمیدم که...

سکوت می کند.

مهری: فهمیدی که؟
مهرداد: هیچی ولش کن.

www.mehripublication.com

مهری: فهمیدم چی می‌خوای بگی.
مهرداد: (رو می‌کند به تماشاگران) راستش بعد از اون همه سال آشنایی و حتا هم‌بازی بودن روی صحنه، برای اولین بار تو رو، چه جوری بگم؟

سکوت می‌کند.

مهری: منو دیدی و بهم توجه کردی.
مهرداد: با اون همه عاطفه‌ای که حالا ساختگی یا غیرساختگی از خودت نشون می‌دادی، طبیعیه که بهت علاقمند شدم.
مهری: اما مثل یه مادر، نه مثل یه معشوق.
مهرداد: مثل یه منجی.
مهری: مثل یه منجی؛ اما نه مثل زری. چرا نمی‌گی در تمام دورانی که با هم هستیم، دل در گرو زری داشتی.
مهرداد: تو خودت چی فکر می‌کنی؟
مهری: فکر می‌کردم شاید گذشت‌زمان شامل احساست بشه و جای خالیش رو دیگه تو زندگیت حس نکنی. ولی انگار همیشه جای خالیش رو تو زندگیت حس می‌کردی. درسته؟
مهرداد: بله.
مهری: یعنی هیچ جایی از قلبتو در اختیار عشق من نداشتی.
مهرداد: چطور بگم؟
مهری: فهمیدم، نمی‌خواد بگی. بگو چرا از زندگیم بیرون نرفتی؟
مهرداد: تو این دنیای وانفسا که من حرفه‌ای بلد نیستم جز

www.mehripublication.com

هنرپیشگی و تو غربت از این راه نمی‌شد خرجمو دربیارم، کجا می‌رفتم؟ از کجا خرجمو درمی‌آوردم؟

مهری: پس زری حق داره که تو فقط به خاطر پولمه که با منی؛ اما چون نمی‌دونستی خودتو از نیاز مادی رها کنی، سعی کردی نارضایتیت رو با توهین به من نشون بدی.

مکث.

مهری: (می‌رود کنار میز آشپزخانه می‌ایستد.) چرا نمی‌گی رفته بودی دیدن زری؟ چرا نمی‌گی اوقاتت تلخه، چون اونو دیدی و دلت دوباره هوای اونو کرده؟

مهرداد: (با قیافه و لحنی که مشخص است غافلگیر شده) من؟ چی می‌گی؟ این...

مهری: (با لحنی آرام و غمگین) خواهش می‌کنم حاشا نکن و بهانه هم نیار. این دملی بود که دیر یا زود باز می‌شد. ما هم الان این همه حرف زدیم که به هم دروغ نگیم. کمی شرف داشته باش و با من روراست باش.

مهرداد: باهات روراست باشم، بله؟

مهری: بله!

مهرداد: بهت نگفتم، چون تو طاقت شنیدنش رو نداشتی و می‌ترسیدم دمار از روزگارم دربیاری. چون تمام حرکاتمو زیر نظر داری و هر نوع آزادی عملو ازم گرفتی. حتا وقتیم تو فکرم، می‌خوای بدونی به چی دارم فکر می‌کنم. یه زندون با دیوارای نامرئی به دورم کشیدی.

www.mehripublication.com

مهری: عجب زندانی هستی که زخم زبون زدن دریغ نداری!

مهرداد: اگر زخم و زبونی هست، زخم زبونیه که زندونی به زندانبانش می‌زنه. مثالشم همین الان. حتا اجازه ندارم برم زن رسمیم رو ببینم.

مهری: چطور تو این ده سال یاد زن رسمیت نبودی و یک‌دفعه فیلت یاد هندستون کرد؟

مهرداد: چون شرایطش پیش نیومده بود و زری با من تماس نگرفته بود؛ اما امروز...

مهری: اما امروز موقعیت پیش اومد و رفتی سراغش.

مهرداد: (با حرکت‌های عصبی نشان می‌دهد که پریشان شده) ولی تو از کجا می‌دونی که من رفته بودم پیش زری؟

مهری: وقتی رفتی حموم، روزنامه رو از روی میز برداشتم سرسری ورق زدم تا رسیدم به صفحه‌ی ادبیات که سرخطش این بود: «در چنگ» رمان جدید «شهرام رحیمیان»

مهرداد: خب؟

مهری: تو فقط سرخط رو خوندی، نه مصاحبه رو.

مهرداد: من تیترو دیدم و اصلاً مصاحبه رو نخوندم. باید می‌خوندم؟

مهری: اگر می‌خواستی مچت باز نشه، باید مصاحبه رو تا ته می‌خوندی.

مهرداد: (به حالت عصبی) حالا چی؟

مهری: خواهش می‌کنم عصبانی نشو، چون کار ما از عصبانی بودن گذشته. فقط بیا با هم صادق باشیم تا بتونیم به‌راحتی راهمون رو از هم جدا کنیم.

www.mehripublication.com

مهرداد: داشتی توضیح می‌دادی که چطور مچم باز شده.

مهری: کنجکاو شدم و اون مصاحبه‌رو تا ته خوندم. رحیمیان تو مصاحبه می‌گه بعد از پایان گرفتن رمانِ «در چنگ» اون رو اول به دست ناشر داخلی می‌سپره و اگر اجازه‌ی چاپ نگرفت، به دست ناشری که تو خارجه می‌ده.

مهرداد: خب؟

مهری: پرویز از تو رمانی خواسته که هنوز منتشر نشده؟

مهرداد: (سرش را می‌خاراند.) امروز به هرکی می‌رسم برام آس رو می کنه. خواهش می‌کنم حرفت رو بزن ببینم چی می‌خوای بگی؟

مهری: اینجا بود که حدس زدم با زری قرار داری. بدون هیچ حرف و حدیثی گذاشتم بری، چون نه می‌خواستم و نه می‌تونستم جلوتو بگیرم.

مهرداد: چی بگم؟

مهری: نمایشنامه‌رو پیک موتوری نیاورده، خودم رفتم از زری گرفتم.

مهرداد: خودت؟

مهری: می‌دونستم شماره تلفنشو کجا گذاشتی؛ یعنی خودت نشونم دادی. وقتی رفتی حموم، رفتم جیباتو گشتم تا نشونی خونه‌ی زری رو پیدا کردم. از خونه که رفتی بیرون، تاکسی گرفتم و پشتت اومدم اونجا. نزدیکای خونه‌ی زری ایستادم تا بیای بیرون.

مهرداد: (باحالتی شگفت‌زده) پس تعقیبم کردی. ما همه وحشتناکیم.

www.mehripublication.com

مهری: تو از همه وحشتناک‌تری. (مکث) باید با زنی که هم حضورش عذاب‌آور بود و هم غیابش مزاحم، روبه‌رو می‌شدم و تکلیفمو روشن می‌کردم. باید باهاش حرف می‌زدم تا بدونم کجای کارم؟!

مهرداد: حالا کجای کاری؟

مهری: (انگار در رویاست.) کتمان نمی‌کنم که از ابتدای زندگی مشترکمون منتظر چنین روزی بودم، اگرچه تصورش برام کابوس بود. برام روشن بود که دیر یا زود این حادثه‌ی شوم اتفاق می‌افته و تو و زری همدیگرو می‌بینین. فکر می‌کنی نمی‌دونم هر وقت به اون فکر می‌کردی، بهانه می‌گرفتی که با من دعوا کنی؟ دعوا با من دوای درد دلتنگیت بود. درسته؟ من آدم کینه‌جویی هستم و می‌خواستم از زری انتقام بگیرم؛ ولی تو چرا به زنی که دوست داشتی جفا کردی و اومدی با دشمن اون روهم ریختی؟

مهرداد: چون بی‌وفایی کرده بود.

مهری: (می‌آید در مرز آشپزخانه و اتاق زری می‌ایستد. نگاهش به اتاق زری است.) امروز صبح، وقتی صداشو از پشت تلفن شنیدی، دیدم چه جوری سرخ شدی و شستم خبردار شد که اون چیزی که سال‌ها منتظرش بودم، در شرف اتفاقه. دلم مثل سیروسر که می‌جوشید. عصبانی بودم، چون فکر می‌کردم هنوز دوستت دارم و برای از دست ندادنت حاضر به هر کاری هستم. می‌خواستم زری رو ببینم که بهش التماس کنم دست از سرت برداره. از ساختمون که اومدی بیرون و از اونجا دور شدی،

www.mehripublication.com

رفتم زنگ در زری رو زدم. دل تو دلم نبود. دست و پام داشت می‌لرزید. وقتی از پله‌ها رفتم بالا، دم در آپارتمانش ایستاده بود. تا منو دید، یکه خورد؛ اما حرفی نزد. بدون هیچ حرف و سلامی در آپارتمانش رو باز گذاشت و رفت تو. نمی‌خواستم برم تو؛ اما ناخوداگاه منم رفتم تو.

زری از آشپزخانه وارد اتاق زری می‌شود. زری رویش به پنجره است. داریوش در نقش سعید به حاشیه‌ی تاریک صحنه می‌رود.

[**زری**: (بی‌آنکه رو کند به مهری) برای چی اومدی اینجا؟

مهری: (با لحنی ناراحت) قصدم دیدن تو نبود. مهردادو تعقیب کردم و سر از اینجا درآوردم.

زری: اومدی که بپرسی چرا با شوهرم خلوت کردم؟

مهری: برای چی بهش گفتی بیاد اینجا؟ اون دیگه متعلق به منه، نه تو.

زری: هنوز شوهرمه؛ اما اگر اومدی سر مهرداد با من دعوا کنی، بگم که اون دیگه برای من مهردادی نیست که تو فکر می‌کنی. اون مال تو؛ اما فراموش نکن که با یه بشکن دوباره برمی‌گرده پیش من. بازگشت اون فقط به اراده‌ی من بستگی داره، نه خواسته‌ی تو. برای تو پشیزی ارزش قائل نیست.

مهری: آفتاب از کدوم ور دراومده که تا این حد از خود گذشته شدی؟

زری: (رو می‌کند به اتاق، بی آن که مهری را نگاه کند.) برو از خودش بپرس! ولی اون چیزی که به من و تو مربوط می‌شه، اینه که از

www.mehripublication.com

جانب من هر خطری که فکر کنی زندگی مشترک شما دوتا رو تهدید می‌کنه، اگرچه مهرداد برای من یه قاب دستمال کهنه است که امروز انداختمش دور که تو برش داری.

مهری: (با لحنی آشتی‌جویانه و تا حدی اندوهگین) یعنی دیگه دوستش نداری؟

زری: نه دوستش دارم و نه ازش متنفرم. گفتم بیاد اینجا تا بهش ثابت کنم خود ناکسش بوده که چو انداخته بود من و داریوش باهمیم. دروغی بود که خودش سر زبونا انداخته بود تا دلیلی بتراشه برای فرار. منو خراب کرد تا خودشو از مخمصه نجات بده. خودش اینا رو اعتراف کرد و من یواشکی (چمدان کنار جا لباسی را نشان می‌دهد.) صداشو ضبط کردم و می‌دم کس و ناکس بشنون.

مهری: ولی من فکر می‌کردم به تو جفا می‌کنه، چون تو هم با داریوش روهم ریختی. می‌گفت دیگه نمی خواد ببیندت.

زری: اشتباه فکر می‌کردی. اون به همه دروغ گفته و امروز به دروغش اعتراف کرد و من صداشو ضبط کردم. البته اینم بگم که فقط حرف نزدیم و فقط چیزی رو برای هم ثابت نکردیم؛ بلکه (کف زمین را نشان می‌دهد.) بعد از مدت‌ها به وظایف زناشوییمون هم عمل کردیم. وقتی سرم رو سینه‌اش بود، گفت تا به دیدنت نیومده بودم آتشفشانی تو اینجا (قلبش را نشان می‌دهد.) خاموش بود. حالا این آتشفشان فعال شده و می‌بینم هنوز دوست دارم و از اون عجوزه، تو رو می‌گفت، متنفرم.

مهری: (با خشم) دروغ می‌گی، زنیکه‌ی بی‌همه چیز! عجوزه خودتی!

زری: اصراری ندارم که حرفامو باور کنی. می‌خوای باور کن و

می‌خوای باور نکن. صداشو ضبط کردم. وقتی داشت موهامو نوازش می‌کرد، گفت: مهری پیر و زشته و بعد از هر مقاربت (می‌رود تو فکر) یا گفت جماع؟ درست یادم نیست؛ اما به هر حال بعد از کثافت‌کاریاتون که این‌طور می‌گفت به ندرت اتفاق می‌افته، می‌ره یواشکی تنش رو می‌شوره که مجبور نباشه بوی عرق تنتو روی تنش تحمل کنه؟

مهری: مثل این که یه جات خیلی سوخته که داری...

زری: اگر بخوای بی‌ادبی بکنی، پنجره رو باز می‌کنم و می‌گم دزد اومده. مواظب حرف دهنت باش که کاری می‌کنم از پرواز امشبت بمونی. شوهرمم که فاسقته، می‌شه قوز بالا قوز. با یه شکایت ممنوع الخروجت می‌کنم. خیلی با احتیاط حرف بزن.

مهری: با این حرفات می‌خوای از من انتقام بگیری؟ (پوزخند می‌زند.) همونجوری که من از تو انتقام گرفتم و داری الان می‌سوزی؟ هنوز سنگ‌دلیا و نمک‌نشناسیا و خودپسندیاتو فراموش نکردم. یادت رفته چطور خودتو می‌گرفتی، خورشیدخانم؟ حالام شوهر عزیزت مال منه. مال من!

زری: شوهر عزیزم مال تو؛ اما فراموش نکن که مثل اون روزا که روی صحنه می‌رفتیم، نقش اصلی رو من بازی می‌کنم تو زندگی مهرداد و نه تو. این که ظاهری پسندیده‌تری از تو داشتم، گناه من نبود. با این حال از تو دلخور نیستم، چون تو آدم بدبختی هستی. من و مهرداد هم اون روزا کلی بهت می‌خندیدیم و هم امروز کلی بهت خندیدیم. صداشو ضبط کردم. خواستی بگو برات بفرستم. خود مهرداد گفت به خاطر ثروتت با توست. آره جونم، مهرداد مال تو!

www.mehripublication.com

مهری: اینا رو می‌گی، چون فکر می‌کنی باید مهرداد رو تشویق به بازگشت پیش تو می‌کردم؟

زری: اگر بگم: نه؛ دروغ گفتم! چون چنین توقعی ازت داشتم؛ ولی وقتی گفت هنوز دوستم داره و هیچ رغبتی به تو نداره و با تو زندگی سختی داره، دلم براش سوخت. وقتی گفت جاه‌طلبی سابقشو به راحت‌طلبی فروخته دلم براش ریش‌ریش شد. گفت حداقل بیا پاریس تا با پول این عفریته، منظورش تو بودی، بریم خوش‌گذرونی.

مهری: خفه شو!

زری: نه دیگه دوستش دارم و نه دیگه می خوام مالکش باشم. بهش همینو گفتم؛ اما احمق گفت: دعوتنامه‌ی فرانسه رو می‌فرسته که برم ویزا بگیریم و بیام اونجا تا با پول تو بریم خوش‌گذرونی. صداشو ضبط کردم و اگر خواستی برات می‌فرستم تا هم اونو بشناسی و هم بشنوی که دروغ نمی‌گم.

مهری: خفه شو.

زری: به شوهر عزیزم بگو (به اطراف اتاق اشاره می‌کند.) اینجا صحنه‌ی تئاتر بود و با همکاری دوستان رسوای روزگارش کردم. (با صدای بلند می‌خندد.) بهش بگو، نه نمایشنامه‌نویس خوبیه و نه کارگردان خوبیه و نه هنرپیشه‌ی خوبیه. پشتشو اینجا به خاک مالوندم، بدون این‌که متوجه بشه. بهش بگو صداشو ضبط کردم که یا خودش نمایشنامه‌ی داریوش رو تکمیل کنه یا داریوش دیالوگش رو بنویسه و زیر اون امضاش رو بذاره. (به مهری اشاره می‌کند.) تو هم نگران نباش، اون چیزایی که به

www.mehripublication.com

تو مربوط می‌شه و درباره‌ی تو گفته پاک می‌کنم که به گوش نااهلش نرسه. خیالت راحت باشه.

سکوتی کوتاه.

زری: (رو می‌کند به مهری و با انگشت نمایشنامه‌ای را که جلو پای مهری افتاده نشان می‌دهد.) این چاهیه که با حرف عمیق‌تر می‌شه و ما رو بیشتر تو خودش می‌کشه. بهتره همین‌جا قطعش کنیم. اونم نمایشنامه‌ای که قرار بود داریوش به دست مهرداد برسونه. مهرداد با خودش نبرد تا پنجره‌رو باز نکردم و داد نزدم دزد، اونو بردار و با خودت ببر برای شوهرم، ببخشید، برای فاسقت. به مهرداد بگو بازی تموم نشده و هنوز ادامه داره؛ اما این بار روی صحنه و جلو تماشاگرا. داریوش با خودش تماس می‌گیره و در جریان جزئیات می‌ذارتش. یا شرط داریوشو قبول می‌کنه، یا باید شاهد پخش شدن صداش باشه. حالا سریع آپارتمان رو ترک کن که اگر پنجره رو باز کنم، با یه داد از پرواز امشبت می‌مونی.]

مهری نمایشنامه را برمی‌دارد و به آشپزخانه بازمی‌گردد. داریوش در نقش سعید به اتاق زری می‌آید و با زری سرگرم برداشتن عکس‌ها از روی دیوار می‌شود.

مهرداد: (داخل آشپزخانه است و هیجان زده حرف می‌زند.) نه هم‌آغوشی در کار بود و نه ناز و نوازش. (با خودش حرف

www.mehripublication.com

می‌زند.) پس صدامم ضبط کرده.

مهرداد می‌آید دفتر سیمی را برمی‌دارد و شروع به ورق زدن می‌کند. روی جلد را نخوانده، آن را می‌اندازد روی میز.

مهری: (مسخره می‌کند.) می‌بینی چه نمایشنامه‌ی درخشانیه؟ از هر نظر یه اثر بی‌همتاست. یه دفتر خالی و پر از صحنه‌ها و دیالوگای نانوشته. (دفتر را بر می‌دارد و با صدای بلند می‌خواند.) «فیل‌ها تنها می‌میرند.»

مهرداد: (تو فکر فرو می‌رود و با صدای بلند با خودش حرف می‌زند.) حالا می‌فهمم موضوع از چه قراره. همه‌اش زیر سر اون داریوش بی‌شرفه.

مهری: موضوع از چه قراره؟

مهرداد: از خیلی قرارا. (با صدای بلند می‌خندد.) زری دروغایی به تو گفته تا از چشمت بیفتم. باورم نمی‌شه این‌قدر ناقلا باشه. با اون داریوش بی‌شرف تبانی کرده که منو رسوا کنه.

مهری: اون زری که من دیدم، هر کاری ازش برمی‌آد.

مهرداد: چه حماقتی کردم...

مهری: راستش برام دیگه فرقی هم نمی‌کنه چی هستی و کی هستی. موضوع اومدن یا نیومدن زری به پاریسم نیست. موضوع اینه که اصلاً ناراحت نیستم که با زری روبه‌رو شدم. پیشش که بودم، زنی دیدم از هر نظر شکسته که به‌طور ترحم‌آمیزی جایگاه هنری سابقش رو از دست داده.

مهرداد: (با خنده) برات نقش بازی کرده، اونم چه نقشی. خیلی ناجنسه.

www.mehripublication.com

مهری: از زیبایی گذشته‌اش چیز زیادی ندیدم. شاید از اون اولش هم اصلاً اون طورها که فکر می‌کردم زن زیبایی نبوده و من فقط تو ذهن خودم از اون بت ساخته بودم. نمی دونم. به‌هرحال تصورات واهیم با دیدنش باطل شد. همون‌جا بود که احساس کردم نه به خاطر سروشکلش که شاید به خاطر قدرت بازیگریش بوده که به شهرت رسیده. همونجا بود که متوجه شدم عجب اقبالی داشتم که در اوج معروفیت و محبوبیت نبودم که تا عمق دره‌ی گمنامی سقوط کنم. دیدن و حرف زدن با زری، آبی بود که روی آتش خیالم نسبت به تو ریخته شد و این از همه چیز برام مهم‌تر بود.

مهرداد: (با لحنی جدی) منظورت چیه؟

مهری: منظورم اینه که فکر می‌کردم خیلی دوستت دارم و به هر قیمتی می خوام مالکت باشم؛ اما بعد از این‌که اون گفت دیگه تو رو نمی‌خواد (با صدای بلند و جنون آمیز می‌خندد. لحن تمسخرآمیزی به جمله‌اش می‌دهد.) ناگهان چشمم باز شد و برام شدی مهردادی که الان هستی.

مهرداد: مگه الان چی هستم؟

مهری: دور از جذابیت و استعداد هنری گذشته، سرگشته و دل‌شکسته و هیچ‌کاره و مهم‌تر از این‌ها هم منفور زری و هم معشوقه‌ی زری و باز مهم‌تر از همه‌ی اینا محتاج به من که خرج زندگیت رو تأمین می‌کنم. با شنیدن حرفای زری، متوجه شدم مدت‌هاست از تو بیزارم، بی‌اونکه خودم بدونم. دیدن زری و شنیدن حرفاش تلنگری بود به اینجا (سرش را نشان می‌دهد.)

www.mehripublication.com

که واقعیت رو به اون شکلی که هست ببینم.

مهرداد: پس تلنگر بود.

مهری: اشتباه گفتم، تلنگر نه ضربه‌ای کارساز بود برای این که مسیر زندگیمو تغییر بدم.

مهرداد: (پوزخند می‌زند.) من و زری حتا یک کلمه درباره‌ی تو حرف نزدیم، چه برسه که مسخره‌ات کرده باشیم.

مهری: وقتی از پیش زری برگشتم، منم نشستم پشت میز و به زندگی نکبت‌بارم فکر کردم. نشستم کلاهم رو قاضی کردم و از خودم پرسیدم زری چی کار کرده که اگر من جای اون بودم نمی‌کردم. راستی راستی اگر منم مورد توجه دیگرون بودم، همون کاری رو نمی‌کردم که اون می‌کرد؟ منم اگر جای زری بودم خودمو گم نمی‌کردم، خودمو نمی‌گرفتم؟ نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. (رو به مهرداد) فکر می‌کنی ظلم کردم که تو رو راضی نکردم که برگردی پیش زری؟ برای همین با متلک‌های بی‌ادبانه‌ی دائم تنبیهم می‌کردی؟ اما بزرگترین ظلمو خودم به خودم کردم که چون روزگاری از زری زخم خورده بودم، خواستم تو رو تصاحب کنم که به زری زخم بزنم. ما همه اشتباه کردیم و بازم می‌کنیم. اشتباهاتی نابخشودنی. هم به خودمون ضربه می‌زنیم و هم به دیگرون. گاهی خواسته و گاهی ناخواسته. گاهی آگاهانه و گاهی ناآگاهانه. گاهی این اشتباهات قابل جبرانه و متأسفانه گاهی غیرقابل جبران. فکر می‌کنی تو اشتباه نکردی؟

داریوش در نقش سعید از اتاق زری به حاشیه‌ی تاریک صحنه می‌رود. مهرداد از آشپزخانه وارد اتاق زری می‌شود.

[**مهرداد:** (رو به زری) زری، باور کن این نقش فراموش نشدنیه.

www.mehripublication.com

نام فراموش نشدنی می‌شی در تاریخ تئاتر این کشور. من که بدتو نمی‌خوام. اگر کار بدی بود، می‌اومدم به زنی که این همه دوستش دارم (دستش را رو به زری می‌کند) این نقش رو پیشنهاد بدم؟ نه!

زری: (رو می‌کند به مهرداد) مهرداد، نه... نه... و بازم نه... نمی‌تونم برم وسط صحنه لخت بشم. این کار من نیست. این همه هنرپیشه هست، چرا از من می‌خوای این نقشو بازی کنم. چرا همین نقشو با لباس بازی نکنم؟ با لباسم می تونم طوری وانمود کنم که یعنی لختم. تماشاگرای اینجا توقع ندارن که من روی صحنه لخت بشم.

مهرداد: (التماس می‌کند.) اما آدم برای هنر هر کاری باید انجام بده. لخت شدن تو روی صحنه که بدن‌نمایی نیست، زیباشناختی هنرنمایشیه. کسی نمی‌خواد بدن لخت تو رو ببینه. تماشاگرا می‌آن هنر تو ببینن. می‌آن نقش‌آفرینی‌ات رو ببینن. تنها چیزی که مطرح نیست، بدن لختته. اون پوست که رو تن و روحت کشیده شده، خودش حجابِ روحه. اونو که درنمی‌آری.

زری: ازت خواهش می‌کنم یکی دیگرو پیدا کن. من واقعاً نمی‌تونم. شاید لخت شدن روی صحنه هنر باشه؛ اما من اصلاً آمادگی چنین هنرنمایی رو ندارم. حتا از فکر لخت شدن روی صحنه، تب می‌کنم. همه پشتم حرف می‌زنن. آبروم می‌ره. اعتبارم می‌ره. مهرداد، اگر دوستم داری، از من اینو نخواه!

مهرداد: به خیلیا این نقش رو پیشنهاد دادم؛ اما کسی قبول نمی کنه. هیچ‌کسم این نقشو نمی‌تونه به مهارت تو بازی کنه.

www.mehripublication.com

خواهش می‌کنم. (زانو می زند و التماس می‌کند.) عزیز من، عشق من، ازت خواهش می‌کنم این نقش رو بازی کن. به خاطر من. به خاطر کسی که دوستش داری. اگر کسی بخواد پشت سرت حرف بزنه، با مشت می‌کوبم تو دهنش. خواهش می‌کنم رومو زمین ننداز.

زری: (فریاد می‌کشد.) مهرداد، نه! (صورتش را می‌پوشاند و می‌گرید.) نمی‌تونم، خواهش می‌کنم اصرار نکن! خواهش می‌کنم بلند شو و اصرار نکن!

مهرداد: از چی می‌ترسی؟

زری: (دستانش را از جلو صورت برمی دارد و سعی می‌کند مهرداد را که هنوز زانو زده بلند کند.) خواهش می‌کنم بلند شو و درکم کن. بد نام می‌شم، بدنام.

مهرداد: (بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌آید.) بهت قول می دم بعد از این نمایشنامه خوشبخت‌ترین زوج هنری جهان باشیم. رومو زمین ننداز.]

مهرداد به داخل آشپزخانه می‌آید و داریوش در نقش سعید وارد اتاق می‌شود. داریوش و زری سرگرم کندن عکس‌ها از روی دیوار می‌شوند.

مهرداد: (رو به مهری و با لحنی افسرده حرف می‌زند.) چرا منم اشتباه کردم. (دست به صورتش می‌کشد.) آدم درباره‌ی خودش همیشه خوب فکر می‌کنه. (پوزخند می‌زند.) تو و زری هم فکر می‌کنین آدمای خیلی خوبی هستین.

مهری: (رو به مهرداد) دومین اشتباهم این بود که خواستم به هر

www.mehripublication.com

قیمتی شده تو رو نگه دارم، بخرمت، تو رو محتاج خودم کنم تا بتونم خوب مهارت کنم. تو رو نه فقط با پول خریدم؛ بلکه با بی‌حرمت کردن خودمم خریدم، با کوچک کردن خودمم خریدم، با از طرف تو مسخره شدن هم خریدم. سومین اشتباهم این بود که به خاطر تو وارد جنگی شدم که سهمگین‌تر از رقابت و حسادت با زری بود.

مهرداد: چه جنگی؟

مهری: نفی خودم. جنگ با پیری. غافل از این که با آرایش و پودر و ماتیک نمی‌شه کسی‌رو فریب داد. زمان با بی‌مروتی و با قدرت کامل به صورتم حمله‌ور شده و دیر یا زود شکستم می‌ده. شاید یکی دو سال توان مقاومت داشته باشم؛ ولی بعدش چی؟ (می‌رود از روی بوفه‌ی آشپزخانه قاب دستمالی برمی‌دارد و به صورتش و دور دهان و چشمانش می‌کشد که آرایشش را پاک کند.) نمی‌خوام به راحتی تسلیم زمان بشم؛ اما با دیدن زری متوجه شدم که نه فقط تو زندونی من هستی که خودمم زندونی خیال باطل خودم هستم. متوجه شدم برای رها شدن از این قفس خود ساخته، باید به این عشق بی‌معنی و یک‌طرفه پایان بدم و تو رو رها کنم که بری دنبال کارت. می‌خوام خودمو از نو کشف کنم و با تو توانایی اینو ندارم.

مهرداد: انگار امروز روز محاکمه است و باید مدام نقاب از جلو صورت برداریم.

مهری: (بلند می‌شود و رو به تماشاگران حرف می‌زند.) چه اشکالی داره که نقاب از صورتمون برداریم؟ نقاب نه نقابامون. تو ده‌ها نقاب به صورتت داری که باید یکی یکی اونا رو از جلو صورتت

www.mehripublication.com

برداری تا با چهره‌ی واقعیت آشنا بشم.

مهرداد: وقتی همه‌ی نقابا رو از صورتم بردارم و به چهره‌ی واقعیم برسم، می‌بینم که هنوز زری‌رو دوست دارم. کاش دوستش نداشتم؛ اما دارم. حالا باید به طریقی دلشو دوباره به‌دست بیارم. باید سرنخای گذشته رو دوباره به هم گره بزنم. باید اونو از چنگ داریوش بی‌شرف دربیارم.

مهری: وقتی داشتم از آپارتمان زری بیرون می‌اومدم، زری گفت به مهرداد تفهیم اتهام شده و با اعتراف خودش محکوم شناخته شده. داریوش باهاش تماس می‌گیره و مجازاتش رو بهش می‌گه.

مهرداد: چه خوابی برام دیدن؟

داریوش در نقش سعید: خوب بازیش دادیم.

مهرداد: (با لحنی عصبانی) بد بازی کردم.

زری: تحت فشار قرارش می‌دم که حکمشو بپذیره. کیفر خواستش اجرای اون چیزیه که تو اون دفتر سیمی قراره نوشته بشه. البته به کمک خودش. اگر حکمش رو پذیرفت که هیچی.

داریوش در نقش سعید: اگر نپذیرفت چی؟

زری: اگر نپذیرفت صدای اعترافش رو همه‌جا پخش می‌کنیم. به وجه‌اش طوری آسیب می‌رسونیم که دیگه نتونه سر بلند کنه.

داریوش در نقش سعید: (با خنده) فکر می‌کنه (با دستانش اشاره به اتاق می‌کند.) اینجا زندگی می‌کنی. حتم دارم نفهمید این صحنه آرایی برای گیر انداختنش بود.

مهرداد (با صدای بلند و عصبی می‌خندد) دست مریزاد، زری. خوب

www.mehripublication.com

نقش بازی کردی. آفرین! (با مشت محکم می‌زند روی میز و با لحنی عصبانی فریاد می‌زند.)

زری: یا باید قبول کنه و بره روی صحنه و خودشو جلو انظار رسوا کنه، یا باید شاهد پخش شدن صداش باشه.
مهری: زری می‌خواد ممنوع الخروجت کنه؟ برای همین هول تو دلت افتاده؟
داریوش در نقش سعید: خیلی دلم می‌خواد قیافش رو ببینم، وقتی می‌فهمه زن همسایه و صاحبخونه و حلبی‌ساز تئاتر بازی کردن تا هول تو دلش بندازن! وقتی بفهمه همه هنرپیشه بودن. وقتی بفهمه اینا همه باید به نوبت و سر بزنگاه مزاحم می‌شدن تا بیفته تو هچل.

مهرداد بلند می‌شود و از توی جیبش کاغذ تا شده‌ای درمی‌آورد و تای آن را باز می‌کند.

مهری: یادت باشه که برای خوشبخت و خوشحال کردنم هیچ زحمتی نکشیدی. تکرار می‌کنم، تو رو مسئول بدبختی خودم نمی‌دونم؛ اما نمی‌بخشمت؛ چون با بداخلاقیات و حرفای گزندت ده سال ناراحتم کردی و دائم تنبیهم کردی و آزارم دادی و بدبخت‌ترم کردی.
مهرداد: الان وقت خط و نشون کشیدن نیست.
مهری: اتفاقاً امروز و همین‌جا جای همین حرفاست. من امروز به پاریس برمی‌گردم و امروز آخرین روز زندگی مشترک من و

www.mehriipublication.com

توست. چه بیایی و چه نیایی، از همین الان در قفسو باز می‌کنم که هم تو آزاد باشی و هم خودم. خوشحالم که تو فرانسه بچه متعلق به زنه و خوشحالم که باربد مال منه. بازی تموم شد.

مهرداد: اشتباه می‌کنی، بازی تازه داره شروع می‌شه.

مهری: (در حال خروج از آشپزخانه و رو به مهرداد که دارد شماره تلفن را می‌گیرد.) بازی شروع می‌شه یا نمی‌شه، نمی‌دونم؛ اما می‌دونم که الان ماشین می‌گیرم و به تنهایی می‌رم فرودگاه. کلیدم می‌دم به همسایه که بده به صاحبخونه‌ی جدید.

مهرداد بی‌توجه به مهری، می‌رود از روی شماره‌ای که روی کاغذ نوشته شده، شماره تلفن زری را می‌گیرد. مهری از آشپزخانه بیرون می‌رود.

مهرداد: (در حال حرف زدن با خود، شماره تلفن می‌گیرد.) نمی‌ذارم به چنگ داریوش بی‌شرف بیفتی. نمی‌ذارم.

در اتاق زری فقط یک پوستر به دیوار چسبیده که زری آن را هم می‌کند و می‌آورد توی چمدان می‌گذارد. داریوش در نقش سعید در چمدان را می‌بندد.

داریوش در نقش سعید: (نگاهی سرسری به اتاق می‌اندازد. چمدان را برمی‌دارد.) زری، عجله کن. بچه‌ها بیرون منتظرن.

داریوش در نقش سعید از اتاق بیرون می‌رود. زری می‌رود شنل را از روی جالباسی پایه‌دار برمی‌دارد و می‌رود جلو پنجره می‌ایستد.

www.mehripublication.com

مهرداد: (گوشی تلفن به دست دارد که تلفن اتاق زری زنگ می‌زند.) نه نمی‌ذارم.

با صدای زنگ تلفن، نظر زری به دستگاه تلفنی جلب می‌شود که روی میز پا کوتاه است.

صدای مهری در نقش صدای زن همسایه: زری زود باش دیگه. چرا این‌قدر لفتش می‌دی؟ دیر شد، الان سرو کله‌ی صابخونه‌ی اصلی پیدا می‌شه. یه نگاهی بنداز ببینین چیزی جا نذاشته باشی و سریع بیا بیرون.

زری مدت کوتاهی به تلفن نگاه می‌کند و سپس می‌رود چراغ اتاق را خاموش می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زند و مهرداد گوشی به دست توی آشپزخانه ایستاده که نور آشپزخانه کم کم تاریک می‌شود و آهنگ بی کلام «امشب در سر شوری دارم» اثر «همایون خرم» به گوش می‌رسد.

پایان

www.mehripublication.com

MEHRI PUBLICATION

نشر مهری
منتشر کرده است:

شعر

۷۰ شعر در میان دو بوسه ● هوشنگ اسدی
می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) ● شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد ● نازنین شاطری‌پور
بوسه‌ی آسمانی ● کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهاي فالشِ کشورم ● فیروزه فزونی
در صدای تو می‌دانی چیست؟ ● جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس ● هلیده دومین؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) ● به‌کوششِ حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات ● سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌هایَ شکوفه کاوانی
تلفظ برهنگی زن در ماه ● نرگس دوست
کتابِ نامقدس ● محمود صباحی
رَعشه‌های خوف، رَخشه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام
مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
دیترامب‌هایِ دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازهای زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری

رد پای طلایی ● موژان صغیری
آذرخش آذر آیین ● دارا نجات
هنوز ● مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیاثی
در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

جستار

مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهروز رشید
دفترهای دوکا ● شهروز رشید
رساله‌ی تبر ● محمود صباحی

داستانِ فارسی

رمان

ویرانگران ● رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین ● عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من ● سوسن غفیار
خودسر ● بهرام مرادی
طلا ● بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
دوار ● میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد ● عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
الیشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تردید ● فهیمه فرسایی
بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی

گدار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
لیورا ● فریبا صدیقیم
سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رئوف مرادی
کبودان ● حسین دولت‌آبادی
خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی
مرداب ● رضا اغنمی
باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
چوبین در ● حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دهان‌شدگی ● بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

روزچهل‌ویکم ● هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخ‌زده ● بهار بهروزگهر
در من زنی زندگی می‌کند ● مژده شبان
الفبای گورکن‌ها ● هادی کیکاووسی
روزی که مادرِ سگ شدم ● نوشابه امیری
هلنا گذاشت وَ رفت ● سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ورِ خیابان زیرِ درخت ● بهرام مرادی
خنده در خَانه‌ی تنهاییَ ● بهرام مرادی

آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
گرد بیشه ● رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی
پشت چشمان یخزده ● نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
سوت ● فریبا منتظرظهور

داستان ـ ترجمه

رمان

سرای شابندر ● محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ ـ پژوهش ـ نقد و نظر

تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) ● یدالله رضوانی

نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران ● پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه ● تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی ● امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه شناختی قرآن ● جلال ایجادی
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) ● کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی ● جلال ایجادی
شکل و ساخت داستانیِ ترانه‌های خیام ● حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ ● مهدِی یوسفی (میم.ئازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف
افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان
مروری برحملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی
در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دُهنی
سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی
ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) ● نیلوفر دُهنی
کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف
آیین های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی
ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسین‌بُر
چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی) ● هوشنگ عامری
غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی
آن‌شی‌گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتتسو ذ نجی)

کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها ● نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

منظومه‌ی ناپیوند واله،گی ● شعر-داستان از الهه رهرونیا؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشتار به دنیای زیرین ● نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد ● مژن مظفری
این است بدن من ـ مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

دالی و آیینه‌ی رازآلود ● خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دُهنی
نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم
لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

نمایشنامه

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای درـ بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) ● به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثارِ پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

در راه طوفان ● ابوالفضل قاسمی

میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) ● رضا گوران

من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری؛ به کوششِ بانو صابری

گذِرعمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی

هی دلم می‌خواهد بخوابم ● مهشید جهانبخش

زخم‌های‌بی‌التیام (خاطرات‌فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی

آرزوهای کال (در سه جلد) ● فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری

مالا (در دو جلد) ● محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعۀ قصص قصیرة) ● سبیده زمانی، ترجمها: علی حسین نجاد

أحدُهم یفکَـرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

Novels

The Legend of the Passageways of the Sandstruck Villa ● Written by Donya Harifi, Translated by Arash Khoshsafa

Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur, Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran ● Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and Other Stories ● Feridon Rashidi

The Outcast ● Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution ● Amir Heidari

Uneducated Diary by A Minded Man ● Matin Zoormad

Poetry

Unfinished Today (A collection of 50 years contemporary Iranian poetry) ● Translated by Roozhin Nazari, Kaveh Jalali

The Divine Kiss ● Carolyn Mary Kleefeld, Translated by: Sepideh Zamani
Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima Mina (German and English)

Drama

The Others ● M. Chitsazan
Perhaps Love ● Mark Hill

Research - History

The Right to Primary Education for Children with Disabilities in Iran ● Parastoo Fatemi
The Forgotten Conquerors (Tales from the castle of the moat) ● George Sfougaras
Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran And The World That We Live In ● Touraj Daryaee

Memoir

The Trouble Maker ● Mike Payami
Persian Letters ● Mehrdad Rafiee

Children's Books

Dalí und der geheimnisvolle Spiegel ● Khosro Kiyanrad\ Translated by Sarah Kiyanrad\ Illustrated by Hajar Moradi
Where is My Home? ● Hajar Moradi
I Am My Brother, I Am Not My Brother ● Alireza Mahadavi-Hezaveh\ Translated by Arash Khoshsafa\ Illustrated by Fatemeht Takht-Keshian
My Doll ● Fariba Sedighim
The Padlock ● Ana Luisa Tejeda\ Illustrated by Nazli Tahvili
Who Is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar Haghgoo
Charli in the Forest ● Rasheell Barikzai
Baby Grandma ● Shiva Karimi
Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh

MEHRI PUBLICATION

Drama * 5

Elephants Die Alone

Shahram Rahimian

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-64826-781-9|

|First Edition. 230.p |
|Printed in the United Kingdom, 2020 |

|Book Design: Mehri Studio|
|Cover Design: Asad Binakhahi|

Copyright © Shahram Rahimian, 2020
© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

Elephants Die Alone

By:

Shahram Rahimian

زری: خودت لختم کردی.

مهرداد: (رو به زری با لحنی آرام و بغض‌آلود) بله می‌دونم زری! خودمم که الان همینو گفتم. حق با توست، گاهی آدم از خودش تصورات غلطی داره، توانایی و ناتوانیای خودشو نمی‌شناسه. با لخت شدنت روی صحنه، شقه شقه شدم. به‌طور ناگهانی خودم شدم ضد خودم. از یه طرف این بودم و از طرف دیگه این نبودم. بخش عامیم بربخش روشنفکریم چیره شد. آره، لخت شدنت روی صحنه تجربه‌ی تلخی برای من بود. هر کی بهم می‌رسید عکس لختت رو نشونم می‌داد و ناراحتم می‌کرد. فاجعه بود. هرگز تو زندگیم تا این حد احساس حقارت نکرده بودم. پیش از لخت شدنت، داشتم با آرزوهای خودم روی ریل قطار توهمات و تصوراتم جلو می‌رفتم و پیش‌بینی نمی‌کردم هنگام حادثه چه واکنشی از خودم نشون می‌دم. فکر نمی‌کردم اونچه تو ذهنم یه چیز آوانگاردیه، در واقع یه حادثه‌ی ناگواریه که نمی‌تونم به راحتی از پسش بربیام (جلو صحنه و رو تماشاگران ایستاده. مشت می‌کند به طرف تماشاگران و با فریاد حرف می‌زند.) اون بخش از منی که در تعصبات خشک فرهنگی اسیره و بر لایه‌ی روشنفکریم پیروز شده، چطور می‌تونه با زنی که عکس لختش رو همه داشتن زندگی کنه؟ چطور باید این مردمو تحمل کنه؟

£14.00

www.mehripublication.com